

کتابخانه  
حسن نورای  
ایلامی



بازدید شد  
۱۳۸۱

بازرسی شد  
۱۳۸۱

۱۰/۱۵

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: دیوان سید  
مؤلف:  
موضوع: تاریخ

شماره دفتر  
۱۵۳۳۳

۱۳۸۱

۱۳۸۱

بازرسی شد  
۱۳۸۱

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۱۳۸۱

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی  
اسم کتاب: دیوانه‌یاز  
موضوع: تاریخ  
مؤلف: ۱۳۰۲  
شماره قفسه: ۱۶۳۳  
۱۹۸۸

۴۹۱  
۴۹۰

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۱۳۸۱

۱۵/۴/۱۵







۳۷۹

۳۸.۵

اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله

بسم الله الرحمن الرحيم  
شده غلام تو ماه گشایی  
زلف تو کیش ابر من دارد  
منم از غصه بانی بیهوش  
دل تو کج غم تو آباد است  
در کمال جهالت ای حسین  
ترسم از دست اند زلف زار  
خون ما آشکار خواهد ریخت  
خاک پیت کسم بدیده عقل  
ایرش اندم که ششگان  
بویا و این غریزی ارانی  
لب تو خاتم سلیمان  
قوی از جوده یوسف ثانی  
جسم کو زوهند بویانی  
عقل دارد لکال میرانی  
بگذر عمر در زیر پانی  
آخر انوشیروانی چپانی  
تا بشوید بخار ظلمانی  
در دایر عدم بیابانی

عقل

عقل نفسی نبود روح نبات  
نه بود یار علت اول  
نه هستی نه کد می که دراد  
نه کلیم و خیال و ادوی طور  
نه ز عیسی خبر نه از افلاک  
نه ز کعبه علامتی نه ز در  
همه کردیده یکران سخن  
تا همه از وجود پوشیده  
همه بودند جمع واقعه  
باز کردند سچو اول یار  
انچه بر حکم عقل مشهود است  
بجز انهر یار ملک بقا  
بجز انید استن کجانی  
که خراش ز زنگار و نهان  
بجز از صورت و مهورانی  
نه بدیدار جوهر ثانی  
نه خورد آدم خرب سیمانی  
نه عصا و هوای قیانی  
نه ز روحایان و روحانی  
نه عیان کفری ارسلانی  
بندی حسینی و حرمانی  
جامه عاریت ز غریبان  
هر یک اندر غم پریشانی  
نمکد خرق اول از ثانی  
در جهان ز آشکار و نهانی  
همه باشند ملک و ثانی  
لوگتیب و کون بر خوانی  
خبره کل من علیه فان



ایدرت خلد و قامت طوبی جلوه که از رخ تو نور خدا  
 چشم چون بلی نشسته بخی حال همچون مانده در صحرای  
 سر از سرم لعل جان سخت تا به نفسم ملک رود و حبیبی  
 چشم تو سحر سمری از سر زلف تو سحر موسی  
 بکسر موت ابدت افتد بدو عالم می کنم سودا  
 رود اشکم بر استه مکر دیده دارد در آستین دیا  
 سخت از آتش سر ایدل آه اگر سر کند بر دهن زرا  
 شب دوشین که روی عالم بسج زلف بان شب آس  
 دیدم از غنای فلک هر ره صحنی ماهر دی حور لقا  
 هندوی صرخ همچو خال فلان کرده کالای صبر را لقا  
 مشری نقد جان گرفت کف تنای ازهره ز هر  
 کرده مرنج قصد خویری بسج کلان مایه پی پروا  
 نیز زلف گرفت لوح و قلم قصه عشق تا کند انت  
 ماه که بسج حلقان بخور قامت از بدغم نموده و نا

دیده ام دشتی به نظاره از بری طعنان مر سیمیا  
 هر یک از ان بان سیمین بر دل جدا برده بود و میر جدا  
 که زایوان خاوری تا که شد مهر گشت پرده سرا  
 همه پنهانند و گردیدند این سخن را بعد زبان کویا  
 که جز از نیت ترا سکار و خفت

بخیره کل من علیک انا  
 گذری که جسم جان سینی بگذر از هر دو تا که آن پی  
 آستین را بگرد جان فشان تا که شاک استان مینی  
 آه از وصف ایمان نشوی بخشش اما که در میان مینی  
 در ملکاتی چو دل تباریکه تا که جان را با ملکات مینی  
 داری از چون خلیل الهی تا که فرود ملکستان مینی  
 جان کمی که عشق او سودا سود عالم همه ریزان مینی  
 عمر جاوید بسج خضر جو تا آرد عشق جاودان مینی  
 همه مایه بی خانه تا جهانی خرابین جهان مینی



ساقی و لیز و تراب طهر / اندازد و نه بجان بسی  
 ساقی ماه طلعتی که در او / جلوه نور حق عیان بسی  
 نمی آید که از خجالت آن / آفتاب فلک نهان بسی  
 چون خورشید باده بجام مهر / در کف ساقی چنان بسی  
 لایکن تا که جرعه دهدت / که زین وادی چنان بسی  
 هم از آن چرخ خبر جوی / هم از آن فی نشان بسی  
 جوی او را به شکار و نهان / آنگاه رنهان چنان بسی  
 از نهان دست را بدین آواز / خوشتر از جوی زبان بسی  
 که جز او نیست از شکار و نهان  
 غیره کل من علیها فان  
 دوش ماهم ز مهر چهره کند / عالم عیب شد بدل بشود  
 پیش خورشید عارض گشت / بسجود راه جسم جان بود  
 روی او با فروغ بر تو داشت / موی او با صفات نامحدود  
 دل و جان بسجود زده خور / پیش خورشید زده راجع بود

در نمازم نمود قات خویش / تا قیام بدل شود به سجود  
 بنزد کفم از طریق جیل / حاصل این شد که حرمم خرد  
 بهتر است برکنار منم / نقل با بیت و حدیث و وجود  
 چند موجود را کنم معدوم / چند معدوم را کنم موجود  
 جنت حق ربحت علم و کتب / بحقیقت نمی شود مشهور  
 بمقتضای آن نه خضر زری / هرزه تا چند دهه توان پیوست  
 هر که نمی بعد پیش خویش / با خبر تا غش لب کشود  
 چون نسیب این سخن در زبان / بی آگاهی من و حسر نمود  
 اینکه گویند از وجود و عدم / بود غیر ما و او مقصود  
 کما نچه نمی خرد و نخواهد ماند / واکه ماند خرد و نخواهد بود  
 بجز این نعم کی تواند کرد / انکه دم نیز نذر کف بشود  
 که جز او نیست از شکار و نهان  
 غیره کل من علیها فان  
 ای غلام تو ماه خضر کلای / دی به طلعتان نور اشایی



توئی آن آفتاب کی که خست  
 بر خفت ز ماه نام ای  
 ترسم از دست اند لطف در  
 بخت عسر من بگوئی  
 توان شرح نیکی دهنست  
 را که این قصه نیست او ای  
 رسم حق تو بیت جانباری  
 کارشوق تو بیت دل خواهی  
 علم است زلف خم خجسته  
 لاله خضر را بگر ای  
 در دهنان جن عیان سازد  
 نیک کلون و چهره لای  
 خیم آهوی شیر کبر تور  
 می کند شیر خرچ رود ای  
 دم گشتی او یار زدی  
 با نهم نیستی چه بخواهی  
 تواند قیام محض شود  
 جانب کشور بقا را ای  
 گوش دل بر کف بند سحر  
 بهره مال سحر لای  
 مشغولی تا که از صبر قفس  
 این سخن از روی لای  
 که جز نیست بر لای زبون  
 خیره کل من علیها مان  
 خلد و کی داد از چاکر در دهر را  
 تخمین عقل از غریب استی دای

پدید آورد از دریا جی و کف جی  
 بر روز خمیسی سیمون لای بگر  
 بخت عسر من بگوئی  
 لیکن رکبای شمع از کبر ای  
 بریدم دم را در طوطی و فریادی  
 که هیچ ندی سینه که در صد  
 فلک که دیده کردان از دیدی  
 که نشسته و حیران در غریب  
 چو دیده که از هر خطه اش می شود  
 که به بند خورین تا کشتی  
 چه بخواهی که از هر دره جانش شود ای  
 بسی بد که بیدیت اور لای  
 نه ممکن جدا دارد که در این دیار  
 که ذات یکا و این بدید ای  
 کند پرواز از شب و قدر تا اندیش  
 هزار سوزنل حیرت بیاد ای  
 خاک را داده به شمع و خورشید  
 که تا پروانه سان کرد و در کج  
 که اندر فلک انجوده گشت و دی  
 که آمد ملک سی وجود با ای  
 محو که هر دایمی می کرد و در  
 بیست و دین منی نفس او در دای  
 بیابان جلیش دست او بر هر دو  
 خجسته از دایم صفت جان را  
 خجسته از دایم صفت جان را  
 خجسته از دایم صفت جان را  
 خجسته از دایم صفت جان را



زال خورش از آتش آبی جان  
 رادی در آتش آبی جان  
 فلک کرد کج شد جسمی دور  
 که شد زدیگش در قدح جلال  
 سرخساری که سر در جبین  
 بر دین آری از روی که آن بود  
 همین آری که سر در جبین  
 شب معراج از بالا بر آید  
 با یک ساربان کوس  
 شمع در آری و دمی شام  
 که از در در دین مدار آید  
 آن که  
 چه غیر زینت خوش میسر در  
 جامه کفن جبین  
 نمود از غیر آن اصل در  
 خنی در آری آیت بر  
 برای هر که از خاک  
 که از سرم کرد که از خاک  
 که شب از روی در

شما که طرح چون نیده باشد  
 که جبین شام آید از آتش  
 من اندرم که دارم تخته از بی شخ  
 تو آتش کج باشد چون شام آید  
 طبع دارم میارم را لیجان و آید  
 خانی من کور از تخته موری  
 بنیاز از دست دست توکل بر نمی دارد  
 اگر صد بار دوش را جدا زنده  
 آفتاب همان در هر کج  
 یا منور دشت شام  
 یک کج شام  
 اندر آتش کج شام  
 زین طبع کج در در آید  
 بنیاد و آید را آید  
 هر غیر شام  
 اندر شام  
 صد و چو در آید  
 آتش شام

خبر  
 خدان در شام  
 آشی



کز بودی دلقه شش کل دردی  
 بر زبان که تا قیامت بعد لا الهی  
 انکه از بر سوخته شش نشین  
 عکس خورشید چنانکه از راه دور  
 وی نمایان بر شستند که در کمال  
 وی زود در جیب بری بود و جفا  
 دست ملک نور کرد و اگر بخواهد  
 نیست در قلم که می کشد ز زور  
 شخص غفلت نفس و حق غفلت  
 نیست رای تو در دست مهر و ان  
 در کمال از عیسی باب میخ و ان  
 ز کمال آدم زانو از سجده کمال  
 خدا ای عالم جانت که از ان  
 انجمن آب و آتش که کرب کرد  
 هر که را خورشید لطف با بر سر  
 در کف خورشید که در کف جاد  
 بر در زان که جوشید که کرب کرد

و نه که

خندان کوی که از آوازه کلام  
 شش سر که از کرب و کشتی  
 ساقان است هار و خرجه  
 ای خوش نفس که در کوی شش  
 نگرین ای بوی که بر این راه  
 سکت خوشه کفون از کوی شش  
 شاد زنی که خوش طبعی که در کوی  
 کز عماره شری انوار کوی شش  
 از ذراع کبک که میخ و ان  
 بعد عمری که کف کرب و کشتی  
 ای شش که کف کرب و کشتی  
 سربین جاذبه را از کوی شش  
 دست که از ان کف کرب و کشتی  
 در کمال که کف کرب و کشتی  
 از خدای که کف کرب و کشتی  
 باد عدا که کف کرب و کشتی

با چوب ترانه در حلقه ای در گنج  
تا مژگان آستان از رخ خضر استی

شد رخسار سحاب دامن دلان	از گل لاله پراز جواهر آلان
از رخسار آتش کوه تا بگذرد	با چوب سبز و چرخ سبیلان
از گل جوی که بر رخسارش	بیل بیا پرده را بود دل بران
سینه غنچه زار را نشوید	درست بینش ده بند کمران
روی لعلش بیا که ز لاله	آمد چون لعل آب و کوه گران
چون لب و دندان خورامده	خویش را در این خوشی بماند
برین خستنی بخت خود چاک	قدح چو زرد ابروستان
تا که لب بدو اها و دن لاله	با چوب سبیل کند چهره بان
با غنچه زار موج آب بر بحر	آتش کند از چوب باد و بندان
رب لب جو خیزد از آب نماید	شمار گل از خوان رخسار
نغمه با چوب سبز روح معده	عکس کوه در آب بر سران
سایه بدر زای کی شده	سکلی کف در شش سحران

آه

کوه دیوانه کز لاله سینه	غیرت خلد برین لعل خندان
بر رخ لاله نموده عطره سبیل	بر سر سبزه قناده سبیلان
گل زمین کوشش نیست نه زیاده	بیل گوینده بر رخسار خندان
شاد و دلایت عکس تو پیش	هر سحر عشق بر عطره خندان
آنکه بود از کمال صورت سحر	صورت کایات حق و سحران
آنکه نمیدان این شسته هالان	از بند و پناه دو باره سحران
کره ای آتش بر روی	نقش بخت در شمع آستان
با دشمنان آنکه از زاری دوزخ	آمد موجود هر چرخ آستان
در کف حشمت خضر کادم	جبهه بهشتی که ره یار سحران
حمت زود سبیل خود کرد	روح مددی از یکایک زهران
بنده دوزخ از دوزخ بود	مشرق و مغرب از چرخ سحران
ز بهجت نبرده بود که کمر	در ظلمات از زاری حشران
کرده لطف او خود بخشی	آتش غمزه و خلیل کلان
بر کف حدیث اگر نمود	راه با یوان نبرده بود



نقش بکین که ز شمشاد نام نیست  
دور در پی کی شد بی مطیع بیدار  
عقل بستان هم فضل تو آمد  
خضر که بود آتش دمی عمار  
از ره لطف تو در هزار چو خیزد  
قطره خرد تو در هزار چو جان  
از یک بردستی از این جانب  
جای کند که بستان تو کیون  
چون که بجا غزلان هم آید  
چون لطف آورد چه سر کبریا  
چون درق کل کباب در چرخ  
مرح تو را هر که کرد در غایت یون  
زلفش از رخ شمع بارش  
سحرش او اگر چه است فرادان  
هر روز از خنده کینه داشت  
روز قیامت  
تا که کند اگر چه کلبه شش  
تا که زنده خنده کل بطرف  
چون کل مانند ابریا در دست  
کریم کن با این خنده ناک

بودم شب که ز شمع آتش کجا  
چون شعله بر سر راه و چون آبر  
بیدار مانده شمع و در چراغ  
تا که کناره کرده در چشم کنار  
که چشم نوی در که در آید مکرر  
که دست روی دل که بگردن خوار

لایه زینت من رخ افاق کون  
لایه ز آه من دل افکند اندام  
کز در آه که مرا بود غم زاری  
دانه در بر آه که مرا بود عکس  
رویش چو ماه یکت از تو حاصل  
قدش چو سر و یک از کاس  
بر مرشد زده عجز از لطف تو  
بر کل نهادن از لطف تو  
بنا بر از آه در آن خط غم  
پیدا بر لطف از لطف تو  
گفت ای کفر دوری من درد  
لغت ای بوده هر من درد  
از یکت از لطف تو باز  
از یکت از لطف تو باز  
لغتم که به طبع جسته در غار  
لغتم که به طبع جسته در غار  
از این ن - در در لطف تو  
تا چند خستنی جانم بود  
آن خنده که هست خوار  
لغتم که به طبع جسته در غار  
لغتم که به طبع جسته در غار  
لغتم که به طبع جسته در غار  
لغتم که به طبع جسته در غار  
لغتم که به طبع جسته در غار  
لغتم که به طبع جسته در غار

نمی رسد عالی مقام که یاقه  
از خاک دگرش گشت این رخ رها  
گفت ز بهر دست او بحر طبع نو  
هرگز ز موج نماندنی بگنجد بر کنار  
گفتم ترا چه ریشه که چو کوی گم  
از آن که کرده مدح بی صفت کوکبا  
گفت که خواهی از پی چش رازی  
گویم کی قصیده مطبوع آمد از  
گفتم که این کرم کی از روی جفا  
از آن که گم همیشه عادت خفا  
برگفت گرفت لوحی و دفتر آفرین  
کرد از قصیده از نظم و نای گیار

انطق الثانی

ای برادر منم ز ملک را در  
سپهر عالم که زور و زورید  
سپهر عالم چه در  
بارده قطره بر همه عالم سبای  
کی خوش سحر که قصه زور و زور  
بارفت تو شنبه بی چرخ  
هم شعله جلا هم شعله جال  
هم نفس صفا  
۲۵۹

نه خالق و در دیر تو جان تن  
فی لائق و در کف زرق برادر  
از قوت تو یار زوی اهدام شد  
از بهر تو بایه وین گشت بایدار  
نمی توانم فراق کند چهره از  
امر تو چو جمع در میل بهار  
خفت تو در لعلش لطف محسن  
دوخ تو در پیش قدر تو شیراز  
رخت چو سیاه و نو در ایام  
گشتی که سبک و در پای بی گیار  
گشتی که بر روی زیا و سحر  
در بایه عیده ایم گشتی تو در بوار  
هر که باقی بوق غن را کوثر  
کردان چه آن و شش بان پیار  
چو سیاه و نو در ایام  
بهر حال و در پیش گیار  
در بایه از کوه و آسمان مدد  
بار مجرای علی و دگر گیار  
نشان صفا و یقین و از کوه  
کرد و زمین خرم و در کوه  
دعا تو چه بایه و تنه بر کنار



برسد ملک ملک کوه کوه نده گم  
 گوید زمین زینت زینت ام بار  
 بهشت های آسمان خوش بود  
 هم روی به زر و سکه نو بخار  
 که هیچ عمر نوز تو زنده بود  
 که روح در دوزخ پیچیده بود  
 که در دستان قیامت مشغول بود  
 کرد جان چاره ای ندارد کار  
 از حکم نافذت نه از جان جان  
 با امر جایت ندارد بار کار  
 دادی بکجای که بچو چو چو  
 گشتی با بچو بچو چو چو  
 اگر چه از عدل تو نشنیده  
 ای خورده زود زود کند کار  
 ناز و نیاز چون بشیر بدین  
 دانم تو را که چه از این کار  
 برادر بر روی لطف کن درین  
 کار در ده بکار که بکار دار  
 نامت در هر روزین بهر روز  
 ایام را غیر ملک را به دار  
 باد از ما را می ملک درین  
 با دار تو به جهان درین  
 در حدی که بخت بخت  
 نماند دایه ایرد بهر بار

باد اصفیه از مدد دایه چو  
 بالنده فصل جاده نور در حدی که

نماند جز ارم را دوش بکشت  
 سحرین کوفت کوفت بکشت  
 گشت ز تو ان فقیه قیام تو  
 زک ملک ملک کوه کوه بکشت  
 که ملک حق از مهره خاد بر  
 نماند وی طارث حق بکشت  
 ساقی ایام داد اینده قیام  
 در عرض ملک اس غری از  
 جرج جرج از سر کوه خورده  
 بخت زده ز تو بکشت  
 هر طری کوی بوده ز رخ بکشت  
 تا قش ز خشار او بکشت  
 پس صفی شایسته دل لایق  
 در قیامت فایده از  
 خوب به چشم تا بکشت  
 طره کلین بکشت  
 خیر خاد در سبب بکشت  
 بهر چشمان و مرکب بکشت  
 استخوان دین که در بکشت  
 گشت بکشت بکشت  
 ایام را غیر ملک را به دار  
 با دار تو به جهان درین  
 در حدی که بخت بخت  
 نماند دایه ایرد بهر بار

چشم عدو به بخت بکشت  
 حلقه دایه بکشت





تختی که غنا کی نروده عجا  
 ز آمدن در پناه غدار  
 آدم بدو کش منشی که زین  
 نه سر را ماتت عاقد  
 ای که چه چاه که شدیم مروج  
 کی از حقیقت جل تو ای تو  
 کند سب نوال نو در راه کلبه  
 تو انداختی کی که از تو زین  
 جان سحاش علی را ای سحاش  
 چه کار تیغ تو لیل افتد بر رخ  
 در از زمان که میدان از رخ  
 بهادر صبر قدرت اگر کرد  
 شش خدای باد ابرار جان  
 در لکن چه حکمت سر قدرت تو

نبرد فیض منتر کسی که زده منتر  
 ز آتشند اجای سپهر دور  
 بنوق چاکریش شهر بار کشود  
 ولی خالق کیا کند جبر  
 که داد زید حج تو لوح را از دور  
 زشت اگر تو زده منتر کمال  
 کشد های طبع تو غرض را از دور  
 هزار خربزه ز آتش کشد کالار  
 که کشتند اندران بی کمال  
 چه تو زین که شتر اراد رود بهر  
 عیان بدو چه شتر تو زور آشور  
 دهم با دانه بکند را جو خاستر  
 میا خور زور از در با تیر  
 چه تیر که از در به تیر

ای سینه باد با غم کجا بوجو کنی  
 کجاست نقد سر من در دمه کجاست

که ز منوی دم طوطی رای نفس  
 که نفس هم زین را زین است  
 گام پا چو کجاست که زین است  
 که زین است چو کجاست که زین است  
 یکت غم زین بی را با چو کجاست  
 صد غم کجاست که زین است  
 چون کجاست که زین است  
 جاسع اند حسن عشق تو زین است  
 که زین است که زین است  
 میسر زین شرق غرب است  
 استند آدمی از زین است  
 خصم تو ایستاد که زین است  
 روی زدی دارد ازین تو زین است  
 هر کی مضمون جاده کجاست  
 کشت کون بی کون از تو زین است

که ز منوی دم طوطی رای نفس  
 که نفس هم زین را زین است  
 گام پا چو کجاست که زین است  
 که زین است چو کجاست که زین است  
 یکت غم زین بی را با چو کجاست  
 صد غم کجاست که زین است  
 چون کجاست که زین است  
 جاسع اند حسن عشق تو زین است  
 که زین است که زین است  
 میسر زین شرق غرب است  
 استند آدمی از زین است  
 خصم تو ایستاد که زین است  
 روی زدی دارد ازین تو زین است  
 هر کی مضمون جاده کجاست  
 کشت کون بی کون از تو زین است

چرخ اگر خواهد کرد زلف زاری تو  
 از سوسم قهرش بد را آنقدر زاری  
 حاشا که با او بیار در دلمه ای  
 در جهان دایم ز دست جوهرش برآید  
 زانکه زخم فقر را سرمه از آن آید  
 داور اگر سرمه بیا ز آمد حیرت  
 باره که درونش کی بر کین خیرت  
 تا که در صلب تو گردون نماید

صفت

شاد در هر حال رخ زلف زاری  
 قلم سحرش بر هر کس زلف زاری  
 تیرگی هوا بین چون زلف زاری  
 جام خلک چه شد تا می بیاید  
 نشسته بر آن بی بی با در زاری

جانم کی خلک زلف زاری  
 زلف زاری زهر طرب زلف زاری  
 چشم سحر زلف زاری  
 تا که کند شمع آن دعوی زلف زاری  
 تا زلف زاری می نیک خوری

بر لبش بینش کی گریه دمان  
 ای در دلمه ای بین زلف زاری  
 هست بافتش در دمان زلف زاری  
 اندک به خورشید می بیند که درین  
 دیده دمان را سحر از رخ زلف زاری  
 آتش زلف زاری خرد در آتش زلف زاری  
 باده بیایم کن نقد زلف زاری  
 خامه که با رخ زلف زاری  
 است بخت بین زلف زاری  
 مسیحون تنهن قوس زلف زاری  
 چندی ازین سپید زلف زاری  
 سیکه زلف زاری کاش زلف زاری  
 تا که کند زلف زاری زلف زاری  
 ای که زلف زاری زلف زاری  
 در کوس زلف زاری زلف زاری

زلف زاری زلف زاری  
 کرده زلف زاری زلف زاری  
 صفت زلف زاری زلف زاری  
 عاشق زلف زاری زلف زاری  
 لاله زلف زاری زلف زاری  
 نارسه زلف زاری زلف زاری  
 روی زلف زاری زلف زاری  
 ازل زلف زاری زلف زاری  
 آب که زلف زاری زلف زاری  
 ابر زلف زاری زلف زاری  
 لاله زلف زاری زلف زاری  
 نقره زلف زاری زلف زاری  
 هر طرف زلف زاری زلف زاری  
 ای که زلف زاری زلف زاری  
 در کوس زلف زاری زلف زاری







آنکه لای جان بیل کند کاه کرم  
 و آنکه سر را یکیش بدوخت  
 آن مهری که کلبه بنده اودار زبند  
 کاخس چرخ کند آستر به در  
 بای چرخش خیل مسکنش زنی  
 اسمان خوشتر از صبح فخرش جای  
 ای که در که جاده تو ملکست که ای  
 روی به پیدی که ز جهان پاید  
 بختی که ملک از خورشید گسند  
 از ازل تا بدیم شود بایک در  
 رستمن چون میرفت بی پروا  
 مری از روی تو شود گشت گری  
 تر سلیقه و خوشید چنان نخی  
 کما از دست هر سحری مری  
 اینک این عرب را در شیم مبد  
 روی تو افین هم را بگفت روی  
 که چون نشسته بین خشم تو چو  
 چون سانس که از دم تو آید  
 نمی از دست آن کاه درین بصر  
 این که از این برین شده که  
 برقی تیغ تو به شکام بجای از دم  
 کوه این بود از خشم را در دانی  
 ماه اگر تکل کاتب ندی چو  
 کی ندی حق جهان از دست  
 چرخ که ستری از خلع خود نه  
 کتب از خفته انده نو در کار  
 ای که چون خلد این روضه را  
 دی که چون آب خضر در دست سحر  
 و دی که چون آب خضر در دست سحر

استند جهانی دید اله توئی  
 رستمن ازین دست خود آید  
 برده بردار که بنده تو  
 آنچه را به شکام بجای مری  
 دوزخش که شوی بی آخر زینم  
 سرخشی که بدست بچک در می  
 فیت نهی نام که بر رفت  
 خراجی که ره یافته عطف  
 بیکل و خدای و میر ازنی  
 حال علم اول الهی دست  
 بیت معمر توئی که توئی قدایی  
 من تمام تو چه آید چه خدا  
 هر که دامن الهی تو بگرد  
 بر سر بر آیدش خوار  
 آدم از پیروی تو خدای کردی  
 جیش از فرق فرودش تو  
 نوح را که ندی شش تو مرگ  
 فوج را که ندی شش تو مرگ  
 ای خلعت و خدای و عالم کلیم  
 بر نیازم نما نظری که بود  
 بر نیازم نما نظری که بود  
 مری که خلت بر دشمن دوست  
 مری که خلت بر دشمن دوست  
 به جودی که خواب گشت دایم  
 به جودی که خواب گشت دایم  
 ای که خوشید ملک اعلی عجب  
 ای که خوشید ملک اعلی عجب  
 و ای که خوشید ملک اعلی عجب  
 و ای که خوشید ملک اعلی عجب



دی که از نام تو خوف بجا می آید  
 و می آید از این در که عالم بد  
 و یقین خاک زنت در که در کجاست  
 و یقین که نوم بر کجاست  
 تا بود در زنت که در کجاست  
 تا بود از کجاست  
 خدایا که تو را مال حوادث بیشتر

السلام ای خاندان فضل و دین را  
 السلام ای نگار آوازی که در  
 السلام ای که در صحنه آوازه  
 بحر جوت را که نیست در محبت  
 بر بلندای سیر و عدل و خیر و صلح  
 رشته آوازه که در خفا و آوازه  
 اندازان عشق که در آرم و سرور  
 نغمه در سینه اند و صد سخن

بر خدا بدان رتبه رسیدگی ری خوش  
رخشها را بدین خود ما چون حساب  
که خود و آید حساب چون لای  
در رود و بالاست چون دمای  
روند از هم آن کار درین  
آن سوی حق و لعل این صفت  
فانی گویند لایک ازین دل

فخاش کونیت ملاکیت از عین دیگر

لا تَقُولُ إِلَّا الْحَقَّ لَا تُفِيقُوا لَدُنِّي

ای که هستی از جوت بر نور  
صورت و صفی یعنی از نور  
ملکستی تو را دانه بعد از  
هر که از معلول ایی علی یاف  
دست خود انداخته از او  
آنچه اندر صفی ایجا صورت یاف  
هر چه خوشی باید چه بر است  
کرده چشم خورشید را در جوت  
صد جوی علی است از او  
جان آدم شده نمیکند از او  
راست کویم در دست است حق  
نقش مهر بر دل پاک کی  
تو هستی حق می باشد به نیستی

بسته ای بخت عالم کار دار  
چون که مردن شود در کجای

آخر جان فزونی که در دنیا  
از بی دردیزه ابرقت آرد  
در ملک پیر تو روشن میگرد  
ای که مرقدش اجرام ملک  
در لحد از هم طوفان ملا آرد  
ز پند آدم با راجن ملک خواب  
از صیغ تمام مندر قهر بود  
از دم جان پرورد که بخت  
خواهد نفس خنق زار در جگر  
گشت بر سر خاک با ترشای چشم  
این خست بس که چون کف گشتی بود  
از برای سجد اندوخت را کرد

الله

ای که بختی ز خست ایام  
سرخی در دربان می آید  
که بودی با نین مصطفی آید  
در شب معراج با ختم سل بر آید  
کاروان کاروان بر آید  
قروان قروان عالم آید  
در هر دم حشر چیل کر آید  
نقد خیس هر کس با عقل آید  
صفت دردی ملک کز بود آید

چون بر جریل دارن خیم تور  
کی کردن سگ از درون نعیم تور

ای زهر آلا نی بخت و مجر آید  
از کین بخت عت کج آید  
قاب و خنک بخت را بخت  
کامین معراج دوش آید





چنگ در هر صفتش که برساند  
 گزیده رنج و درد و غم و آفت  
 خواجیه علم بند و خیر و برکت  
 هر که را بر لایق او را به محبت  
 ساکن است بهشت و بهشت  
 آنچه از فضلش در کوی او  
 از چنانچه شد رایج و گویا  
 گزیده محکم و خوشه جهان آرا  
 ذات پاکش که آینه اسکان شال  
 ای که در ملک و جوی افتاب ناله  
 ای که عالم نصیب از درویشی است  
 نه ملک گشته در هر صفتی است  
 ای که از دنا و برکت و خیر و برکت  
 در ملکش در هر صفتی است  
 خلق لطیف که نام او برکت  
 رستی اندازه اش قدر لایق  
 خرد و بهشت و بهشت و بهشت  
 بلکه نقاشی اهل هم درین شای  
 گاه و علوی و خلیفان و اهل  
 در عمل هر روز حکم کار خدای  
 معجزه نوری که می آید که نور  
 بدوی از نور روی عالم آرای  
 امداران ملک که بر این راه  
 بدر آید اوان آن صفتی  
 آنکه سری نهاده و خورشید می بیند  
 بر خشی که در آن صفتی

له

که به دردت از احاطان بهر علاج  
 از روی که شمشیر بر آید ای شای  
 بنده چش سرافندی بهر شای  
 از روی که آسمانی شای  
 در سرش بود در شای  
 در شای که در شای  
 گزیده از آتش بنده برکت  
 در شای که در شای  
 ابر دست در دلو که پیش کرد  
 سحر مانده که این نو دایر کرد  
 ماه از دست نقصان برکت  
 بن شمشیر که از حفظ تو جو کرد  
 سببم نه که در صفت کرد  
 راعی مهر تو که در صفت کرد  
 هر سر را که جدا شد از شای  
 مشکل است در گفت کردن کرد  
 که نام تو کمی از رفت درین  
 پیش شد که درین کرد  
 دانی از هر چه که درین  
 تا که درگاه تو را که درین کرد  
 امین از دست دوران تو که درین  
 هر که بخورد از تو که درین کرد  
 اگرش مهر تو در سینه بود که درین  
 این حرکت بر عیای تو که درین کرد  
 از شای ایام تو که درین کرد  
 غیر چش زبان هر که درین کرد



این مرغ نو جوانم تش بگذازد  
 خوشی اگر چه خصم نو در این ببرد  
 آب از این نه نو اگر ترسان  
 زره از موج خود لا نه بر زبان  
 سبزه که خصم بر سر بکشد  
 چاکر کار خود چو تنی بگردد  
 هر خدی که برای لطف از  
 جای در بکشد دشمن ببرد  
 هر که نفس جرح آید خوشبید  
 رخصت بجز آن که همه تران ببرد  
 داد را ای که ز خاکد رگ بپاشد  
 رخت نصیب جزو لا یدک  
 خود آلوده زبید از خان ببرد

یون از کج خلق و پلشتن کرد  
 اینجا پاکت کت که در بر گرفته  
 کز این عرش جانی فرار گرفته  
 این نغمه کیه که کوه را بر گرفته  
 از پایای سر به در گرفته  
 اندر و مبدل کج که کج گرفته  
 اورا نخل طور بار گرفته  
 از لبه جیگاه که کج گرفته  
 کتان هفت قبه خضر گرفته  
 این بارها یک که در بر گرفته  
 کمر زده در مندر گرفته  
 این غم که کج گرفته  
 زشتی چهره در گرفته

[illegible]

ای سرور که از قربانی در دست  
همی گشته چاه بلد با جاده تو  
کاهی چون گلخانه فرزند تو  
کاهی بی غریبی تا کای تو  
از بس عزیز بود نور اوج تو  
نیو جوی سوز اگر کرب و بلا  
بهر خفا آنچه چشم تو نگش  
از پیش حیات لب به خضر  
بر لب و نیاز کن نظم و قیام  
چندین هزار زاده تا جگر گشته  
هری و ب نموده بخشش گشته  
کاهی حیات با در گشته  
صبر از کس خسرو خدا گرفته  
چون جان برین تا اگر گرفته  
از بهر تن پاره اصغر گرفته  
در بای نک از مژه ز گرفته  
در گنجی حیات تو لکر گرفته  
از کاین گنج به مهر گرفته  
در ترک چشم ما این روی خاک را

در خون سالار احمد کشته  
با زلف اخضر لاجرم علم اراک  
مستقیمان را برادر کشته ای برها  
باز زلفشان جمع افروخته کرد  
باز در ارکان شهنشایب کشته  
شاد و خندان سر برادر درو  
نقشها بستند و از علم اراک

باز چون باغ ارلاک عرصه  
 نو گردان چمن زار است بر چمن  
 پیش تخت خضر کل ملاطفت  
 اتم خوشامد است شکر چمن  
 چون گلبد شد چمن ملاطفت  
 از روی میل دارنده چمن  
 ازین عاقبت مغفوت شد  
 است خیم عشاق جانور  
 هر طرف بگردن چمن  
 انکس در یکدیگر گشت  
 چشم برین باغ چمن  
 باز خندان و کلک در راه  
 روی نمودند و اندر لاله  
 در نوای بهشت یک  
 در رخسار گویا چون تم  
 ملاطفت چمن زار شد  
 عالمی که در دین و دنیا  
 هر دین بر چمن شد  
 مردمان دین و دنیا  
 در چمن دین و دنیا  
 میسر گردید چمن  
 خزان بهار در راه

کاهنرم ازیم ان کا ورنی شهر  
دریا کیکر چون فصل خربا شد

انجمن جلوه گر زمین یا بود قبه شریف دین



نه خط کفم آفتاب بکا  
 عویشی که پیش من پیش  
 این رواق شرفستان  
 که بود سر دراز عیالین  
 طرسم و زاده برکت  
 در حق را در این به بین  
 انشی که برای طوف درش  
 آسمان رنگ بر در بین  
 اگر چه حکم او نیاز کرد  
 بقضا صدی قدر بقی  
 بهر جا بر بختش درنگ  
 نه آفتاب زلف خود این  
 فاکه از یاد عالمی نبرد  
 قصه زهره امش از این  
 گشته بر شکل خوشه انکار  
 اندر ایوان آسمان بر این  
 پسین دمی که آمده است  
 جریخ بر دره آرزو کنی  
 در کل و آب آدم اردی  
 پر تو از رخ زرد و لیکن  
 می گفتی حقیقتی من نه  
 سر زدی حقیقت من طین  
 فاب توین که بر باد  
 کی زدی بر کان و حقین  
 بر قل رانی رفت تو  
 رو خیل صریح این  
 داشت بر صفت زندی  
 قصه آن به چرخ این

که رسیدی حاجت ادرا  
 تا قیامت گشت شد عین  
 که از از و ضمیمه میگردد  
 در شوق عطف و اشخین  
 بر زده فقه به پیکر نفور  
 زند آرزو صفت را بر این  
 کی گشتی رضای تو کرد  
 الحق روزگار در این  
 سال و ماه گشته بر کرد  
 که کنی حکم بر شهر و سنین  
 مهر بود که بانه به پیچ  
 داعی از رانی تو این  
 که در و در حلقه خوش تو  
 روی او و قهنگی رحین  
 کی میشد لب من مستی  
 بی هوای تو در شب جنین  
 پیش دست کلیم حلفت  
 نشاند پا را از بین  
 چه عجب نقش شیر را کردی  
 به دفع خود شیر عرب  
 مسیونی که شیر کردن  
 زمین آری اگر چه این  
 بهر شب در میان این  
 که هر آفتاب را بر این  
 صفت اندر این ابروت  
 لب که ما چه آفتاب حقین  
 ای فدای در تو جان نیاز  
 به نیازش ز روی لطیفین

نگارش که روزگار کند  
بغم و رنج و درد و غم  
چند اینه کردن خورشید  
مرحبا ای خورشید خورشید  
ز بیا بیکه خورشید که  
فلک صید نماید بخت  
خوبی بیکه شای که در آن  
تاج مان جهان با خود  
گوشا در که خورشید  
آنکه از دولت آن شهر  
بهر سبب فلک میجویند  
آورد از در روزگار  
ای که فضل و نصی ترا  
گر کسیده ملک گردد  
چون از فضل تو بر زمین  
چون از فضل تو بر زمین  
نگار دگر خورشید و ماه  
بگذرین خود را و دل  
نعم اندازد به نور خورشید  
راه بخور که چو در آید  
بر تو نور تو را که  
رود از کار یکبارش  
و درین از نور خورشید  
کرد روز از آن که خورشید  
چنان نورش از نور خورشید  
آورد موی هر آن که خورشید

از اهل

تا زودی که بود خورشید  
نماند سخت بر اندازد  
ای که در سایه او انوار  
نمودش هم از آن که  
نگار خورشید و ولایت  
بهر سجده آن خلایق  
ای که ره جویند بت  
دیگر بر دهن دست  
بر موی که نیاز از به  
نظری کن که شد به  
تا که خورشید که صورت  
تا که کبریا طبع حرکت  
دوستان بفرح در شب  
دوستان بفرح در شب  
ای که با نقش از این  
هر ورق از این خورشید  
از چه در راه لایف  
ای که کوئی عقل را  
افزون بکار نقاشی  
افزون بکار نقاشی  
مخزن دارا و و غنای  
چون حدیث تو پیوسته  
ای که در راه لایف  
نقش شد که این هر  
چون که در آن حدیث  
هر زمان که در وقت



این سه نفر را شرف کف عباد  
 در بر آید و کمر است و در تری  
 که راه کف محسن را می بیند  
 که کرد و خواند و خوش را که می بیند  
 بعد از این حکایت نیز از شرح جزوه  
 زانکه در سواد آوری انکه کمر گرم تری

[illegible]

ان شاء الله

استنسی که درین مجلد موجود است  
 در شمار قطره ای نیست در آنکه  
 آنکه از بر لایق برقرار بود  
 چون خرد نهاد یا ناقص از پیش  
 بخرد که در میان ازین عهد  
 طوری تا با کمال بسط می آید

ندانم چرا چون بر برده دستان  
 پیر سپید شغری که بخت بگردان  
 کفتم بخوش از رحمت که از پرده  
 بکنده چرخ یوسف شسته و ریخته  
 پر خون غمده چون ذکر با چرا  
 سپهر پر باره و سرم از مایه  
 میدانند از میان عشق مانی زلال  
 یا پر زخم کاسه بشوین آسمان

غفلان میان خون شفت غوطه  
 یا چو نری که کرده عدس را  
 بدیت بزم تازه در این کجانی  
 و الهامه لاله کون رتوبه کرده  
 درشت خون که سر میخاک طرد  
 نه رفت در دشت آسودگی جوار  
 لکون چه دوا لغتها مرده  
 چون ده بخاک حبه به بوی گل

کلمن فیہ الیٰ عی فیہ عی

درخت و خون فادیه و کرب و محنت

ای سینه باز قرار این از کردار  
ای شمشیر نشسته تو را این از کردار  
ای کی که از دل کشته میری  
از حال ناله تنه ناله خبر کردار  
آه که پای به عزت بردی  
آه که از دم لبت بگر کردار  
در بجز خفا چه کرد  
افتان بجان کرد و کردار  
در جام عشق هر دم ناله کن  
در دست خنجر ساقی چه کردار  
فرمان مالد از این که خوا  
دلمان که بر این چه کردار  
آه ای خنجر بخت چه کرد  
آه ای خنجر بخت چه کردار  
کز خنجر غم خون شد چینی  
کز خنجر غم خون شد چینی  
چو روی کبریا بر لب آمد کرد  
از خون دید که چه در دم کرد  
هر جا قدم و صحبت بردند  
هر جا که از نور حیات قیام کرد  
از کف قاصد کی بکشد  
از کف دارش بکشد کردار  
کی مخلص مرا از این دست  
کردن که کشتن من از این دست  
در کام لبت قرار دادی بخت  
هر از هر ساقی دوران کرد

لک

لکین نکت تمام کردید تا که ختم  
بیدار به عزت بخت تمام کرد  
آخر کس که به تاراج داد  
دوران که صبح الی بی جرم  
از حدیث دیده گر این پست  
جانها گرفت این دله کایست  
خون دین هرانی نهاد بر سر  
تاج سادت از خود خنجر کرد  
کی که کشت تر کش را کشیدند  
دست قصان کاشی کرد  
از نور آه خنجرین شمشیر  
یکای بخت خنجر کرد  
پس از کفای دست دید کای  
با نکت و آه بر سر لبت کرد  
هر شمع آه بر لب شد بخت  
هر لعل لبت جگر سید کرد  
کای پیش پا بر شای با قیاد  
کای بخت کای سوری جود کرد  
گاه از سر سوز را در سر کرد  
و خنجر کای خبر از کای کرد  
آه بختی سوز که در کای  
از کای سوز بختی پدید کرد  
که هر که از کای پدید آمد  
تا خنجران مظهر و آینه کرد





رفتد از پیش ده از خود چنانکه / از گمان سکون و غلظت قسار  
 نزدیک شد که خیزد از جای / از شداد هم شویش با روی پر بار  
 زین چرم بگرازد از پای / کرد خجسته در بر سر باره کرد  
 کتی تاب بوی که بعد از نور / جوی که که در دل خود با و کنم  
 که برسد از نو خیزد از پیش / در که در مدینه خیزد نو کنم  
 بفرجست کم شده خیزد از / در صدم تو را بکی خیزد  
 غنم غدا که کس نیست کند / خیزد که کس دیده و دم صوم  
 در دوا حدیث در و دو کم / نازد در خیزد از کس کم کنم  
 در دی غمیده جان که ناک / زخمی خیزد دل که تو نام تو کنم  
 خاکم بر سر میسر ام / رو که بکلی تو را از کس  
 چون کرد با را در خود قصه / زود در که که با سید نام  
 این سر خیزد از خیزد / این خیزد که که نامش خیزد

این از کل غرضی که شد از / کرب و بلا جدا دی از خیزد  
 این لا بی که جری از پیش / نال غم از کله که کربل خیزد  
 این جسم پاره پاره که زهر / حد باره جاسه خیزد از خیزد  
 این شمع که از کس نیست / از راه خیزد که کس خیزد  
 این پیکر که کربلای / خیزد زنده و زنده با کس خیزد  
 این در حرم که کربلای / در خاک خون کربلای خیزد  
 با جوش کف چو زین / از کرب و بلا جدا دی از خیزد  
 از کرب و بلا جدا دی از / از کرب و بلا جدا دی از خیزد  
 بازاری چال بوی کل / از کرب و بلا جدا دی از خیزد  
 بر تخت کس سبیل دین / از کرب و بلا جدا دی از خیزد  
 آن تن که بودیت دامن / از کرب و بلا جدا دی از خیزد  
 آن سر که بود کشتن / از کرب و بلا جدا دی از خیزد  
 کشت نظری که شد / از کرب و بلا جدا دی از خیزد  
 بدون باز خیزد و کربلای / از کرب و بلا جدا دی از خیزد



در شب زود بخت بگشاید  
در کرب و بخت و دایه جان بگشاید

لحارت جاسم تو بیدار گشت  
بیدار بخت کن داد ای ملک  
خاکت بر کز این بیدار داد  
بیدار بخت کن داد ای ملک  
نخل که زود خور بخت گشت  
از زبانش بیدار بخت  
نخل که زود خور بخت گشت  
از زبانش بیدار بخت  
از کرم غافل گشت زدن  
بخت گشت زدن ای ملک  
از کرم غافل گشت زدن  
بخت گشت زدن ای ملک

ز دینک از سیده که پیش زدم تو را

نور زدن خوش بجان آنکرم

چون کوه بخت زیندا زخم دارد  
کردن دین طبعان این باد  
از کوهی بخت زیندا زخم دارد  
از کوهی بخت زیندا زخم دارد  
آه از روی که بخت میان بخت  
بخت گشت زدن ای ملک  
در کوه بخت زیندا زخم دارد  
از کوهی بخت زیندا زخم دارد

از کوه

بردی کردم کی که ازین ستم  
باز بخت بگشاید ای ملک  
خوش بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک

بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک  
بخت بگشاید ای ملک

لاش از مان بخت بگشاید  
دین بخت بگشاید ای ملک

[illegible]

شهاب فروزه قدرت زلال امان  
 خدا شجر حوض کسلی این چهل انداز  
 جان و وجود حق بی غمت و حاجی  
 که دیده جز تو که خصای از او انداز  
 خضر که زنده قوی سر آمد امان  
 بجز رسول خدا و نه لایزال انداز  
 در این سر جمیع امان خرد نیاور  
 که نه با دولت زیر پای انداز  
 شهاب کوی تو را در مرغ کجانی  
 که خضر راه این شبه زلال انداز  
 شهدا اگر بنیاد زم نفسی  
 طمان بر که دی خرطوم از او انداز  
 من آن نیم که مراد خسته ز بیم  
 زرد که کف خاک خسته ز بیم انداز  
 من آنکه اسبج سر بر کف تقصیر  
 که زخم ز سر کفیت حال انداز

[illegible]



جمع از دوا بر روان جفت ناک  
 ای که خسته روان با علم تو آرد  
 دی که بجان در دست تو خال  
 با نازی که از ترس نفس جسد  
 چون مرا رود از چشم عدو جان  
 با نازی که آید بی جاکری تو  
 ای که از نظر این توده خال  
 وقت چو در بخت عروبت  
 آئی تو چون سایه شاد از دل  
 در گوش که صدقه خزان تو خال  
 بر دوش که غایت علم تو خال  
 ای صفت تو که در تر از تر خال  
 طبع تو که در تر از تر خال  
 بپزیر که تا به رخ الم تو خال  
 در گوش که ای که بر آید خال

اعلام تو با دوسال شریف

از پیش تیغ تو نه دلال

ای که در دشت عشق تو خال  
 بر خاک استاده تو از بسجود  
 ای که در دشت عشق تو خال  
 کو به جان عالم جان تو خال

در

چرخ هر از شرم و جهان هر از است  
 ای که روی که عالم بجان تو از قد  
 قدیمای روز که بخت ز جان  
 در مطلع ناله تو خوش شد  
 در عرصه سپهر برین ایستاد  
 که آسمان نه را می تو پس  
 هم از نورش نموده خلیل  
 هم جان نوح شاد بغیر لغای  
 می کمال انفاق غلامت  
 پر که هر غنای تو دامن آید  
 ده صفت دید به چرخ کوفت  
 کفتم که این سپهر و غانی چو خال  
 ای که هر چه آمده در صفح  
 ای که دست حق بر آوری از سنج

در دشت هزاران مسجود  
 میقد روز که دی جلف است  
 کو از زینت دود و حیدر تو  
 چون زرد و غفرانی در بر آید  
 بهر که تو هر شست از این است  
 نامحسوسش چه بخت غلام  
 هم از نورم در کف داد آید  
 چشم به پیش تو خال  
 جبریل افتاد بخت گردان  
 بر زلف تو که بجان حدان  
 هر که شد ام از این خوش خال  
 در مطلع زارش دوی روزان  
 ز آیات بیات تو فصل معین  
 چو که و شهادت تو شمع است

سبحان قاف قدر تو ای که پرشاد  
ذرات کون ای که با یافس کن  
ای که ششم تو همه روزگار  
ای که عدل تو همه آفاق با شست  
در سجده عیبی از تو بجز چهار  
پوشش سی از تو بجز ای که  
ای که نه مثال تو سرودنی  
تاجش مادر کسبی سزدان  
علم رسول تو بگمانی و ددی  
سر خدای دل پاک تو سخن  
تو عرش کربانی و خورشید غرق  
در جرم که چو ت در خاک سکن  
بار اهل سنین عدم آید نه  
دستی که دور یکیت از گردن  
ای که که از آن که تو بجز  
خارون صفت بریز زین صفت  
جاوشن خسته غصبت آرد درون  
صفت همان چویش اگر اندر آن  
شما ما نم نه آخر دست سرفی  
این روزگار مملو از چه دین  
چون سوزم بر این چوین شسته  
بر من زما نه نکت ترا چشم سوزن  
با آنکه با منزه بخت شد وصال  
یارب چرا ای که غم جاده جوت  
زین بیدار کدم که بگویش  
کین بنده زنده از بنده نیست  
شما نیاز را بود از هر کار  
مدح تو بجهت وی و صفت تو بکمال

باشش جت سوز ازین بخت شاد  
ما شپهر ماهی این با طهرت  
مانده از جمع رفت نه آسمان  
ای که بزم عالم جان از تو  
ای که زمره تو آتش حرم  
وی خاک درت قیام با عمار  
آف تو که در عالم ذرات نداده  
خلقه فرمان تو عانی گم  
تا جنبش درای عطای تو ترویج  
اندیشه کمالش کوهی شکم  
بر خوان تو این عالم هلاک  
کرانده خوان تو پر کرده شکم  
کرانده آتش نام تو نبود  
ای که بیکر خدا لوح و قلم  
تب لرزه بجز ت که تقدیر در قیاد  
بر خاک کفایتی چون شکم  
هر شام نکت تاک تو افس بنده بوی  
از تاب و سیاره در خوش  
کرانده ای سلام حسام تو نکردی  
کس فرق بیکر خدا و صفت را  
نور تو نور زو فلک را نیست  
در تیغ تو اسلام بر هر آفت  
موسی زلفت کرده نمایان بود  
عیبی زبوت روح خراش  
بر خاک نجابت که نه نای چه دردا  
عیبش اگر نام بیارند نام را



ای آیت دادار جهان ای که بگیتی در نفسش کفده شد تو قدم  
 خبر تو به بنی گیت که نفس بی آید در صحن کجا چو شد رفتم  
 غیر از تو که از هر کونای صفت بر هر توت بجوم سوختم  
 غیر از تو که بر جای پیر زوفا دخی که بر هر خست مدتم  
 بر از تو بیکر که سونی جهان است غیر از تو عالم که بیان کردم  
 بانی که بودی بدین ملک خدا انصاف کجا بود که بیاورم  
 بر بود اگر حق تو را ختم نیست بر بودی دیو لعین خاتم  
 اندر که سبب کما که عاقل فریاد نشنا از شیر حد شیرم  
 آری بس تو هر گوشه سر سبز کردی که بهر آن جای که گفت عدم  
 باشد نمی از هر خای که بخشش بخشی یکی سالی اگر حاصل می  
 انشت نه می شود ماه به ماه تا شکل بر کلبه کند خاستم  
 ای که دل آمده کجا عرب را ای بید جان نشسته در عجم  
 بر خاک خباب تو که از تیشه عالی آفرین شده از هم معاینم  
 یا دست تو آمده ام را که زبید خبر دست تو شده خداوند گرم

له

ای که در جهان روی درت روی نیلای ای که در جهان روی تو فرسدم  
 ز هر دو جهان از تو نخواهد عجب عیب است بر اهل کرم خوشم  
 تا منج و طاب آورد از خودم در طلس بگنایند در هر خم را  
 سر کوفه هدای تو از هر زخمی چون خیمه ز شیر تو بدیده شکم  
 طبع زبان کلین سفر سافنده با این آستان از غش بر زنده  
 هر سحر خشت ز رخسار آسمان کرد خشت این لوان در از روی آرد  
 پیش نیلای این درگاه چون آید شایان نشان در جاپا و سار  
 روح پاک را با علم مخفی اندر بعد از آن آلوده شایان کسار  
 تش می که بودی جلوه کرد کوه روشن از قه یلایین پاک سحر  
 دانی این منظر بود جای که این آن ششی که ز تو علم سرور  
 شیر زردان زوچ زهر با شیر بود آنکه بسط لولاش را در سار  
 داشت یکی که ز راه از پی میو لوله هفت آبار افرین چار و سار  
 آنکه در عظم دلکش سپهر معین اندر خم شد که او را جلفه در سار

ای نیکو خدای که در عالم  
 پر تو زین کج کردی که در طوط  
 خطبه خوانند در عالم بی نام  
 دره از خاک کوب در کعبه  
 آب چشم حریان بود در ساق  
 روز جوان سپاست را به نام غرا  
 بیک ازیم تو در هم شد رفیق  
 بهر آورده از گردن ملائکه  
 از برای تشنه کلام ز لسان خضر  
 اندران روزی که بر باشد خاتم  
 دفتر فصل نور اگر و بیان برم کند  
 طایران قدرت هر جا که کن و کند  
 ای نیکو خدای که در جهان  
 از برای مدحش روز اول طبع

غاب تو بین نور در پیش پر خند  
 که زمین کند و با خاکش را راز  
 از خاک نکرسی آورنده و خند  
 روزه فردوس از آن معطر  
 اینکه اندر باغ رضوان خوش کند  
 ز بهمان با درع و از نور خند  
 روز زین را رفیق روز خند  
 بهر با جمیع هم نیکو کند  
 جوی بر شمع و جوی کوه خند  
 هر پنج خیمه این بهشت خند  
 در شب و روز نقد خوانند  
 کف آنگاه ایمان در در خند  
 خوش را از زین از عروق خند  
 بهر چه که می پندارد و دارد خند

این من ناله ای در زار ز کرم  
 دل می سوزد مرا کین نادان  
 آن خدای که خدای منم  
 ای آمده بر در کوه صفا  
 دی روزه و جبط انوار  
 ای که خدای اما چو خداوند  
 نو کوه کردون کنی جامه کون  
 از لطف تو پیوند صورت  
 از لطف شب و عارض از آرد  
 خوششید که نورش بجا نماند  
 که بهر غایت بهر چه بود  
 با یوس از لطف هم آهستی  
 از عالم بکلان تن جانست  
 در غایت لاله بر صفت خند

ای که خاک در کت گوگرد خند  
 دشمن این برای خوشی بهر خند  
 صبرتی دارم که چون بر دی خند  
 عا بهر از لطف تو کردید  
 نور سرش مان بهر خند  
 در خشم تو بگرد از لبا دنا  
 بر چه ایام سفیدی و سیاه  
 بهر هر ای کرم بهر لای  
 بر سینه شای کوه صفا  
 بهر دین فتنه می باید از دل  
 بیاید لقا تو بجا نماند  
 گو آمده بهر در از خوشی



افلاک بر سیم چرخ آمده کوا در خدمت تو شد خا طری  
کی خصم ندانیش تو اندک نگار بر فضل تو دامن خدایت  
میگال بی نیکیت جفا فر جبرین بخت گزین شایسته نیای  
شما به نیاز از ره جنت نظری  
ای که چه خلق جهان آفریدای

ای شمس که شمع نور رحمت طبعش بر خسته داری  
تو بطور بلال آن شبیری که ز افواج حق شتر داری  
در تکیه آسمان سوزی پرده کز ارجایل بر داری  
بسیار دارد رضا که قدری در رضا ناز برده داری  
بوی شهر را با آنکه گویندش نخر کن که بختین سپرداری  
تو ای آنکس که سپیدی گفتن روز باری قدر داری  
که زین را با آسمان فکنی عرش را با عرش پر داری  
صورت عالم در کمر بندی دور از آن نقش ظلم و شر داری  
چرخ خورشید را بر چرخ مهر او خدای زر داری

آنکه از لطف وجود بی پایان دامن چرخ پر کمر داری  
و که رحم از کرم بقا بی شورش کوده بر لطف بی شرداری  
دوستان را که با کجای محروم تو که با دشمنان نظر داری  
شناسی که چو برش افتد بجز  
میان سیمه و سبزه زر داری

نجات نوح شد از جبار بر جبه طوفان خنجر خمش آب زین کانی داری  
خلیل از آتش نمرود از جلاهی کلیم را بر شمشیر شنبانی داری  
ایستاد خود را بقدر سیاهان ازید یحیی و یحیال پسبانی داری  
نکته و لاله بر کاهت آدم که بر میانی لطف تو ام شانی داری  
ای که هر دو جهان آفریدی کرم که نوال از تو سپردانی داری

چرخ خورشید چرخ نور و زانند محفل کرد بخش خلافت شمس و سلسل  
در داری کرم که چرخان جنبه راضیان بی سر حد از و بل  
علی عالی علی که چرخان است خام صانع از بل بعد بی مرسل





بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

سبزی باغ و کفتم ای هوشیار  
 زهرایت گشت بختم بید  
 چو خورشید طفت بر خاتم  
 ملک سخن دلت دای مرا  
 چه دادی ز کسورم سروری  
 من ملک معنی پی داده  
 کفتم که بود بدوران بطور  
 بهر طشتی خاگر دیده ام  
 که ختم کرم ماه کشایم  
 جان سرور دیده باز کن  
 که آلی کرده خردار کن

تو باید کوفت جاده آموزم  
 چنین با خیم دادان زهرین  
 بی نام ز نام سبزه آردن  
 شد آسان تحت قیود سخت  
 بد لکاهه او این عرض دار  
 چشمان منینه بعد از پیر  
 چو سرفی تیغ کی خست روی  
 بندی بگرد جان سخت تو  
 زمین بر ملک از تو نارنجی  
 ابایان فرزند بودی کی  
 توان از دم حوی که کاه  
 جان الکتی منی بختان  
 کند شیفان با کسب پیروی  
 اندر هر خرد و بخت جوان  
 بهشت نیز و کز کران

که برای از دست بر روزم  
 کدای در طفت مراب کس  
 جلال سخن را بدان غار کن  
 ز کشته زبیده و بیم سخت  
 که کب پاهت کرد کار  
 توان لایق گفت و شایع و کمر  
 جان کن باید از تو روی  
 که کرد بدوش آسانست تو  
 ملک این پیشه سار دای  
 چنان از دم و کاه و سر کی  
 چه گیری کیف تیغ خنجر شای  
 که برکت درخت از نسیم خزان  
 که چو کمان با بازی نایب کی  
 بهشت نیز و کز کران



ایمان بکشتن را به من  
کسی خود باخت و خوش کن  
ز بهشت خود اندر لایزال  
زین بی کون بگفت بفرار  
ز غنا چنان جدا کند  
که مثل سحر استانی کند  
بر زنی خوشتر و بر بی چهره  
بخری زمین و بر می سپهر  
که نشسته ز نعم ملک پادشاه  
نشسته بر مهر و در سایه  
بجای درخت که نهد سر کبی  
کند خیزد به درازان بسی

ای دادگر داد تر خوش  
را دای من خطه دار خوش  
که در بنوار این جهان در گشت  
که هر نفس با من آید بگشت  
دل چون صراحی است بر زهر  
زخم آید خون چه بسا رود  
کوچک چرخ می بگوش آردم  
که چنانسان در غم و درد  
ز غم چه باشد که نماندش  
چه خواهد این کین در نیک  
اگر همان چنین کرده بگشت  
من ازین بگرارم چه بگشت  
ز یک شعله نوزم سراسر گشت  
کز آن آب گردد در شمشیر گشت

الط

در لطف تو داد خواهم شود  
جهانی بر در پیام شود  
چه مهر توام سیر بر سر کند  
زیر آرم آسمان بند  
بگیرم از او بچنان داد و بخش  
که بکشد نازد کند یاد خویش  
بیای کرالهای از ارادش  
نهی کوش خود را از ارادش  
ببستی مرا از سخن با حجت  
خود لطف از بی این بگشت  
لو که لطف خود را نداری  
نمانی تو واقف بم میسج  
و کز نه با ندع و با نیکو  
ز بی تو هر ی ناکه حشر بگر  
مرا چون آن ازین بهره  
که در این قدر و خیر نیست  
صدق است اگر بستانم  
مرا بچنان است و در بستانم  
چه دستند از بختها بکشد  
باید مرا بچستی کشید  
ز بخت آرم که با نیکو  
همه اراده مهر خشنده ز  
که آرم از آنکو هر شب در روز  
قد که هر مهر آیدم روز  
نمودا که ما چه نخواه تو  
چه کرد آن فتنم بدکار تو  
کم نازده ما ست از یک کشته  
بیارم و کز زبان نام خیر

زبان گش از جو پسندید بیا  
سند انقدر در بند ی خوار  
بدانی که شد هر کسی سر بلند  
چشم بد در سینه گزند  
روی چون بر داور داور  
بدگاه او نام کردی  
بجز چشم از هر چه اندر بین  
نابین بوی و دعا بین

ای زنی روی صغی برینان  
سجده کاه اهل صغی کرمان  
ای از صورت رسته صغی نایه  
روی از صورت رسته نایه  
دی از صورت صغی صغی کر  
میدمی از صورت و صغی کر  
سرتان دمای ارباب غول  
کوتان نزل که اهل غول  
چرخ سرگردان اظهار است  
عقل هر که در سر کار است  
ای حیات خوار ارباب از  
ای بی از از و از و از  
مدتی دل از رسته تر بود  
از جهان و از رسته در رسته  
مرحله در مرحله کردم طی  
نکته در کتب بر دم بی  
کلیت جبرانم جبرانم گرم  
ره در کاه نوگر سیرم

علا

خاطر از رده ام خرم نش  
پشته اندوه جان و کم نش  
فی علقه کفر آتش نش  
خود بود اندر خواران و کم نش  
جان پاک است او در کتب کلم  
الطاف و عام این تا علم  
وزنه از جو پسندید در دست  
با همه سرشکی مجوزیت  
آفتابی هر که رو آرد  
عجب بود ذره را پرورد  
اندوان کشتن که کل کردید  
بسجود عاری بلام نش  
با همه نایه بی در دست  
که قبول حضرت بام نوب  
خطر کرد در پیش حال نش  
پیش و انقطه و عاری نش  
چون و یک جسم از بند و جو  
انجوده هر یک از دوی نش  
در هر یک جسم از بند و جو  
این جدایی بود از دست نش  
بی تا سر کوه عظیم و حص  
از دست در دست و از دست

خوش شتم ای ملک نش  
ظلم این من کن بر بار  
چون بیک مرکب دارا نش  
از بی هر در و سجا نش



ناکب از عرش بای بارگین  
 عدل شد از روز بهتری تو  
 باج سنانا عرش او باج  
 باج که از این برش بوده باج  
 پس چه شکند بر این دوان  
 پس چه از عرش او باج  
 از لطف بر عرشش اگر بیم  
 از لطف که ای بدست  
 من که نوبی که بران هر جود  
 من که کف خاک کیست درود  
 آورد عرشش اگر بدو شوم  
 کی رود از دود تو آیم جرم  
 ای چه کند زنده آه کبر  
 جم بدت بند از اسطورد  
 ملک جم ز بر کین تو باد  
 زده آه کین تو باد

بار که جبهه تو را ز خیال  
 پر از عیان منقش

AY

AY









ندیده ام بجان! و ده را ز غم تو  
 که کز دست مردم پایی کند زرم  
 ز شمع آه سحر که ندیده ام آری  
 بغیر اینکه چه بداد خوشحال دهم  
 نظر ز روی تو چشم که از بخت  
 بسا و تا بخت جا ماند از غم  
 کز آن روی چشم و دل ساز  
 و کوکله ره کم خیره بر تو بصرم  
 کسی از آن رخ فایان در آید  
 کسی از آن لب شیرین در آید بصرم

شبی بر دردی غم ز خدای

بباز از تو دلم تیر که شکوه بزم

چرا ز پای غمت شمع دلم شکست  
 بر آن لب که از غمت لاله شکست  
 مرا چه بخت مرده است از غم تو  
 نور بخت عیار کوش خفت  
 بگو چو بخت ز دل تو بماند  
 دل من دل تو که بخت شکست  
 هزارانه شوق مرا زدی نام  
 کز نیامده تو نام در شان

اگر بطور نیاز آرد کسی غمی

چو غم کشید و لبش بر جگر

نور چشم خوش حسن جلوه کرد  
 من کز آن غم بوده آری

چون تو نماند اگر بود بخت  
 از مهر و مهر با در پی ری  
 کی بیاید پری رنجی چون تو  
 در خیال فرشته بشری  
 با وجود ذای خدای جان  
 نیست از وجود خود خبری  
 در جهان ارق و ده از غم  
 بر خست تا نگذرد ام نظری  
 چشم دارم که چشم دار بکنند  
 بکنم از تو چشم بر دگری  
 ز خست نه آسان ز غم  
 ده که در تو نمی کند اثری

جای از آن که بخت نیاز

بجز لایق است از کدی

دل آرزوی تمام دارد  
 این گونه فکر تمام دارد  
 سر مات کف دگر گوی  
 تا دست سر که ام دارد  
 از خال تو زلف پیدا  
 کین دانه هزار دام دارد  
 شبت کند نظر بجا صفت  
 کو سر قیل تمام دارد  
 مهربان ابد دانت  
 عمری است که به پیام دارد  
 اینچو چه جفا و جور ناک  
 آخر عمرش غلام دارد

ضم دل صفتان شریف  
با رخ تو آهسته دارم

آورده نیاز از لب تو

آهسته که در کلام دارم

ای دل خوش تو برای دلم خوار	جان بکار دارم تو سر دلم خوار
جان اگر بر سر راه تو می پیر	که این قدم خفت بسیاری
تو بیا که آهسته خرم خرمی	من این شکر مریش خفته
رشته جان را بخت است از	باز لب تو پیوسته تا مرگ
باز اگر رفت مرگ تو را	خفت مرا دیده دید
کوین شود که در فغان بخت	تو خفت که در محفل بخت
مستوان دینم زلف تو	سپیل آهسته که در محفل بخت

وجه از آهسته بسیار خفت نیاز

که زلفش ازین بخت بسیاری

زنا بر سرم اندک بگذرید	نیاز و چنین نام در بگذرید
اگر چنانی بگام نمی گذرید	اگر چنانی بگام نمی گذرید

بیامده ای ز جام که لوح دیدم	بجز خیال نقش در کمر بگذرید
ز کوه بر سر حال که کمرش	که سبیل است نشانی که بگذرید
سپیل نیامده و از کی جلوه رخ تو	خود لبش در کمر بگذرید

بگو ای سیر بخت که نامند

که کس کار را این بخت بگذرید

آخر ای عشق که فاده بخت	بجز کشتن عشق تو بر بخت بخت
ای که بر حال منی و من بر حال	آخر از غم تو در بخت بخت
ای که بخت جان فاده بخت	روزی که نشسته بر لب دل چون بخت
شعشع خل رودید از آن که بری	بوی جان آمد از راه که بخت بخت
کوین بخت که در بخت تو اندازم	کوین تر که نام بخت بخت
بارگاه تمام این شرح در آهسته	صورت زلفش که در بخت بخت
باز گویم که کرا این روی را	رحمت آید جل از جان تو بخت بخت

بجکه شده بخت از در بخت نیاز

کفته حرفه که از در بخت بخت



کس ندید جلوه جود بی در آید  
 رخ پرتابی اگر دهم با جانی  
 با دهن لب خود خرمی چنانچه  
 من شکر کنده ام از کوی  
 هر که کم شد در نویدگی تو  
 در دهن عشق ز جفت نمی آید  
 عالی خسته ز جان بیست و نه  
 کشوری دارد دل لغت پر جوی

ای که ایام بگذرد سخت بودید  
 حقیقت که پیغم عشقت بر دل آید

ردا بود اگر آن باین کز سر باز  
 دوم از خوشی که دیگر خود نیام  
 چه چنگ از غم زنده چو کی  
 مرا چه بکشد که در ارم نوا  
 تو بخانی که غریب بود دل  
 بصر لب مصری شد آید  
 خیال روی تو بهتر از غریب  
 شکر لب تو بهتر از سر در آید  
 زدام عشق تو جا به خسته بود  
 ریشم بام تو در دم همیشه در آید  
 چه شکسته در لب تو کما  
 مگر کشته میداد عشق مگر ناز

باز

بصف حسن تو ادمت تا بچشم  
 مرا معشوق تو داد با داغدار  
 ز غمهای تو دل جان که تواند  
 که یکدست و مجتهد بر آید  
 اگر کوی تو کم سب در جرم  
 اگر نه از تو بخبر کنم شکایت  
 شهادت زیت کوفه زیت  
 چنین شش ز اعراق بخار

چنان خط ز غل شده در صفا  
 که با بران نه نظم سعدی از آید

ردم از خوشی نیست که از خوشی  
 بخدا که بخود آیم کرم با رخساری  
 سکه از بهر تو برون و بجان  
 استین بزم کرم لب که بر لب  
 گفته بودی که پس از کمال  
 عاشق غنظم بخت نشانی  
 ای طبعی که بود در کف تو  
 زرم اخطای که مداد تو

بیا از جبر را با تو رخسار  
 چون غلام شد دین بزم آورده

نه قیاس و دیدن شکر  
 تا که دلش کوی نشین کرد  
 پر تو روی تو نمود زهر حلقه  
 چون زلف سخن از ادای بکرم

شادم از تو که بهر نفس که دل  
سینه را چون نفس آخر میزدی  
ابدی آخر که جان است از تو  
سنگی میزدی دل و صبر را میزدی  
کی شود جا که بدم سجده که از تو  
زخم شیر تو از دیده من میزدی  
پاکشیدم ز سر کاره هر دو  
با معنای تو دوست گردان  
باید از آن بزم که به چکانه صفا  
آن جام بهر شبنم می شستنی که کام  
پای نازک کردن هم از تو ناز  
بر در جبهه رقصه شبنم میزدی  
هر دم ز شکست خیزد این بزم  
نالم چنان که که کردم عجبی  
خبر زلف که می کشیدم که بجا  
بگشاید دل بخت زلفی که کاشی  
دانم که غنچه چرخ تو که کرد  
رضوان تو زلفه با منی که سنی  
دل برده می کشی که بکس  
شسته ای نه هرگز از دل  
مکنش چونانی ایام که کسل  
هر چه نهد بهر جرح عجبی  
ای زین باز ز جرح میزد  
چهاره را که بر تو باشد سخی

میلاد

میلاد تو آن لب که میزد  
سر کاره دل دیوار بر میزد  
کوئی از خنده بعد از نفس تو  
کز آن لب که ایامه تصویر میزد  
کی تو ام که بیایم که بگفت  
ایک عفت یکی سلسله میزد  
سردانه من دلجو تو میزد  
بهر اصفه لب تو بر میزد  
سخت من بود پشیمان تو میزد  
زلف تو شد دهر میزد  
نولان بهر علاج دل تو میزد  
از زلف بدوش این میزد  
چاره ناز تو را که ناز تو کار  
زود جان داد اگر آتش میزد  
کی شال تو در کجا میزد  
کی خیال تو سر کار میزد  
نهان ز دیده تو که تو میزد  
نهان دیده من شوره میزد  
زخمی هست که تو میزد  
زخم روی تو میزد  
غمن روی تو در خون میزد  
پیش تو از آفتاب میزد  
سیران سر که تو میزد  
شدیدترین هزار میزد  
لو که از سر لغزش تو میزد  
بگرفت چه زخمی که تو میزد



چه دایمت نقش دل بر دواز بیاده دارک نسب و عمر را داد  
 نیاز اگر ضعیفان قنار غم ز  
 روان ز دیده شکرش به لب نهاد  
 ز کس راه در آن استیلا نه خوب بجاییم باستان  
 ز لعل طلعی طفل شکرسم چه بچین دامن صحرای است  
 مکنده از زبان صد کاروان جرس آناه چه یارب بر زبان  
 حنیده نقش و فاده است مگر دلبازن مابر کران است  
 به آتش میخ مال و پارتوق نو بداری توبی مشی است  
 خواهم در جهان نام زنی که مار است از نام و است  
 نیاز از تنگ در مجلس خوانی  
 که ملک بجای اندر استیلا  
 جدایی چینی گریه بندم لب ازضا ز عفت بندم  
 چه در عشق نوحان ادم باشد رصف رحمت از دورخ کزدم  
 بشاخ بندم کی بدست کوکاری کند بخت بندم

بنازد

نیازم ز نور یازدی عشق که با نرو ی صبر از پا مکنم  
 چه کار از دست شد سودی نیاز از کف پیوده بندم  
 با بزرگان عده کردن ز سر کز است  
 کرد می بگریم چشم تو کز دست  
 تا آن چشم بهار تو خوشم بر نیخه زان دست که خوشم  
 که میجو از رخ او بکجا نهاده پس چرا چون کعبه از نقش کشیده  
 انقدر آفت بگریم چه کلاه نسبی دارد و برنگان کس بر کرده  
 سادگی نیست از خود کز یکبار مکنده بدم بقی بر دی را نه خیده  
 ای که می پیچد از دور کی دار و نیاز  
 ابر کس از غبار چرا نوردید  
 که کز قلم خوابی از غنای غمت در زنده ای صدم از جوی غمت  
 که نیست که زنده ای غایت ای کمان بار و کمان غمت  
 خواب سیدیم که بی بزم بزمی صلح جان بگردم بخت کوکب غمت  
 زبانه بر بخت بخت هر دو از را سکه از بخت او دل و نام برده

در شیرین می گویند که عشق  
جوان از دیده باغچه می نصبت  
که غدار دخیل در دل تشنه غرق  
باز در قیل ببارش نهد تا صبر  
چون پستان که پیش عدل  
عقل که در لای تشنه عالم گریز

ننگه جویند گویند که دارد  
این نشان از زوره دارد  
چهره با من آنچه پروا دل  
باصبر من از زنی قرار دارد  
الای بدمی یا نه سببی  
در استخوان جان کس ندارد  
کردی از کد آرد در دامن  
آخر چینی بره کد دارد

بیم دست سید با این کسیر  
صبح براد سید با کسیر  
خبر ای سبب با برادره ام  
باز از کسیر کسیر  
برخ کسیر در جبال عالی  
کسیر از کسیر کسیر  
در ای کسیر کسیر  
دامن زن کسیر کسیر  
جان بر سبب کسیر  
کسیر کسیر کسیر

فلک

نزدیک شد که در درون جان  
در آمدی شیرین من زود خبر  
دارد مبد آنکه ز خود و لایه باز  
لا یبر تو چون که از شیرین گریز

دل ز غمش شد عشق تو پاک  
بکباری اگر کیم چه پاک  
من کجا در کس خیال تو ام  
انجبال تو بر زار دارد پاک  
من کجا لایق شکار تو ام  
انجانیست سینه بر خراش  
داد و دم دل بر کوشش جانی  
که ز کوشش بکشد اندک  
در عالم کسیر چارست  
که چنین خفته از رنج پاک  
ای سبب ساری سر و جام  
بغضیت تو بر دهن پاک  
از زبان من بگو تا چند  
دیوان از تو خوش دوست  
نزدان با دمای شیرین  
من آن دمای شیرین  
بایه سچو مهر بر من  
سایه فی کسیر اگر پاک

کز حال با کسیر  
قل ز دایه مهر پاک



بجز در دامن چو سپهر  
تا خرم و جان تازه بگرم  
دست که از جگر عشق  
ای کرده زلف خود سپهر  
دامان تو گریه و کجیم  
در پای تو انجم و سپهر  
با دوستی تو نام رادم  
در خمر تو دایه و سپهر  
از دیوان تو می شوم سیر  
با اینکه ز جان تو سپهر  
سکینه بغیر بجز حقیقت  
در کشتی عشق تو سپهر  
آه بوم و در شکار شیران  
چون شکار شایه سپهر

مانند باز از خیم تو  
هر شب نعلات رسد بزم

میکشیم چشمه من و تو  
سبیل کیم خبر من و تو  
غیر از این که من و تو  
سیرانیم اگر چه صوفی  
که روی سبیل بر شکم سر راه تو کرد  
در کشتی من و تو  
آفرین بر من و تو  
هر حالش خوشی و بدشای  
عشق نهد به قبول که چو تو گرام  
روشن رویی و تاریکی

سحر شکر که نیاز دارد از هر حال  
سحر اگر آورد از سر کلاه بادی تو دارد

صبحی آخر ده بخت من و تو  
از دم امید و برین در بخت  
هر که در خمار و خمر بجه و دایه  
بر بی راه مجید و بخت  
تو که زلف تو دانی که صبا از بخت  
دست در حلقه زنده تو در بخت  
منع اگر دانه مجید بر باد بخت  
منع دل با بخت و دانه بخت  
انکه از دیده گریان شش بخت  
چند از لب و دانه بخت  
دور از خورشید من و تو  
که چو ماه تو از بخت گریه بخت  
ماه چون در شتاب و بخت  
ماه خسار تو در بخت که هر گاه  
خط باشد بعد از تو که در بخت  
زلف مشکین تو هر که بخت  
بوی بکده از بخت کل و بخت

کف تو ای که نیاز بزم کو را نه بخت

بغضای تو و ناز تو تو و او سپهر  
ای اگر چه حسن تو و خورشید  
خساره تو که بخت عشق

بهر دق که شستل از دست آبی  
 چون چند بهار گل رست لطیفی  
 آنجا که روی بنده نظر کن کرد  
 خالی باران ایلای پرست  
 هر سوی ز ترم تود کجاست خدای  
 باز که با سوسنة دارد برآید  
 کوزه نو دلکایت عشره اگر رود  
 ای کله درستان محبت با کجی  
 کلام نیاز از لب شیرین بدست  
 شاکنون ب بر جگر صلا  
 تا گوید بهر حال بی بار  
 بی ناسر اگر شمع و شکر  
 کو به بند جگر که مدید است

بیل کرد از غم عشقت حقایق  
 ای دلخ و در کجاست حقایق  
 سلفی اگر کند به بیت حقایق  
 از امر و نهی و احی و کفایت  
 تا هر زمان زردی که کوزد  
 چو شعله های زلف چشم حقایق  
 از تود و کانت به بیت حقایق  
 بگذر از این سخن که در ارض حقایق  
 بر خسر جهان ز تو آرد حقایق  
 سوزشید آسمان که در آرد حقایق

زلف تو بر کجاست بسیار  
 در سرمه نیست بر آن هم لازم  
 یک که بالای تو کمرش مدید

مدرسه

مسکین و کاهیم اگر اقم عجب  
 سخن دوت به کجاست حقایق  
 بر بنا کوش تو نهال کجاست  
 ای نیاز از غم از لطف دل خویش برآید  
 در زخم شیرین کجاست حقایق

سر کفشد که در لب کجاست  
 بهر چه اندر آتش می کجاست  
 بهر بفریب رود و بر می کجاست  
 با تو از خوش سپیدار که دارم  
 تا که در کجاست کجاست  
 که تو به پیره پستی زلف فردا  
 بهر آرد چرا حرم دل در آید  
 حرف به خفت من بر کجاست  
 جف از کسر کوی کجاست  
 مدرسه ای اندرین ملک تو باند

که هم بر نخل کند بهر جفا  
 خصی گوید کجاست حقایق  
 که در دهان کف بری که عصار  
 این چراغ در آتش می کجاست  
 که نه از خود خبر و نه از خود  
 در آتش می تو ام از خود  
 که روح ابله پیدا آید از نظر  
 که کجاست کجاست  
 که علم بهر تو از لطف تو کجاست  
 در آتش می حرم از آن کجاست  
 معنی از این غم من کجاست



پیش پای تو شوم چمن پای گل  
بر خیز تو خورشید ملک بهر دست  
نه زبانه خاریم در زان خمرت  
سستی مازی که جام در گدا

هر که بید که شوق بین عیار  
من ریم که کی بهر ازیم هر دست  
شبی از غمت بیا که میان من  
نمک شست بنو روزی که بکشتن  
نم که کی از گونی طوطی کی  
که زلف فایده از زار در در جستم  
زمن ای شوم غم که بکشتن  
که زخو خیزم که بکشتن  
بکشتن زخو خیزم که بکشتن  
بی دست روی که هر از بکشتن  
من اندازد زخو که بکشتن  
هر خیزم که بکشتن  
خساری از ره که بکشتن  
ز بکشتن که بکشتن  
چو بکشتن که بکشتن  
ز بکشتن که بکشتن  
صفا بکشتن که بکشتن

شربت با کمان در دغا بر دست  
نمک شست بنو روزی که بکشتن  
عشوه بانه ز بکشتن  
فست درم ز بکشتن  
لب فریت و کجی بکشتن  
هر که بکشتن که بکشتن  
تا که از بکشتن که بکشتن  
هر که بکشتن که بکشتن  
شده قیاس قیام ز بکشتن  
هر که بکشتن که بکشتن  
عکس خیزم که بکشتن  
شربت با کمان در دغا بر دست

بدشاهان بر دست  
نمک شست بنو روزی که بکشتن  
چون پروانه ز بکشتن  
که بکشتن که بکشتن  
چان از بکشتن که بکشتن  
که بکشتن که بکشتن  
عکس از بکشتن که بکشتن  
که بکشتن که بکشتن  
چو ز بکشتن که بکشتن  
که بکشتن که بکشتن  
ز بکشتن که بکشتن  
که بکشتن که بکشتن

خوش بایستی کرد اما خوش چون غایب محترم شد  
 که عطر و ناز به دل بوی که در پیش چو عود و سرمه شد  
 باز آتش عشق خدای  
 کزین آتش سراپا بگیرم

اندیشه را که طبعش ضعیف کرد درین غریب و غریب  
 آنکه در پیش که زان گفت تنها یا آن که مردم فریب  
 گفتی شبی صبح منم که صبح روزی من صبح من  
 شد دم زنده تو که از خنده کل معلوم شد که بجز از عجب  
 ایستاد اگر پیش تو بر دایه بگذرد بال و پرش بود که از آب  
 در نغمی است که تو کرد و هر قول هر چه از حجب یاد حجب

که سر نماند باز بایست عجب دار

یا از غم تو زار و غم و غریب

نه باخوبان که خط سحر کرد عشق تو که از سر بر کرد  
 نه در ملک سلیمان که از تنهت نه کسر استخوان بن غم خبر کرد

نه باخوبان که خط سحر کرد عشق تو که از سر بر کرد  
 نه در ملک سلیمان که از تنهت نه کسر استخوان بن غم خبر کرد  
 نه از خیرت توان باخبر ایست نه از خیرت بردی او نظر کرد  
 نه از باس تو توان بردار کرد نه از کج نفس هر زبر کرد  
 نه با آتش باز تو گفت نه مانند باز ازادی صد کرد

آنکه در کتب علم کس محترم بود در هر خبر که خرق تو با تو  
 تا شمع خاک و حق سلیمان شد که هر چه بود در دنیا با دم  
 زین کائنات نام اگر نیست در چرا که بعد از نظر اندر خراب نام  
 از تو اینجا که ملکون بر فضل یارب از عشق تو سحر کرد  
 سخن سر در دل را کی گویا نام تا که سر و کوب پس ازین آرزو نام  
 لکشت تا که گوید فریاد جان شیرین به ولی شیرین نام  
 نه تو در چشم منی طوبی و کرمی پس بود بر خسته جان شاد نام



بر اسرار خدا در عشق تو بود اول از هر چه نصیب نداد آدم

کتاب مهر محبت کفایت کرد نیاز

در بهر چه چرا از نورش تو دهم

گفته عاشق شدی خواهر بگویم کجای در پی ایجا بگویم

من نمی دهم اگر کسی بخار تو را از غمت بفرست بگویم

کاش می دانستم که رخ تو بفرست بگویم تا که واقعه بدار بگویم

گرفت ز دل کشیده بود مرا گزیده که چه در بار بگویم

دل بدم غم از انداختن کجای کرد آن قطره بار بگویم

حسرت من گرفتاری دهم گزیده ام تو گرفتاری بگویم

کاش این بوسه بفرست بگویم بیاش کاش بفرست بگویم

دادمی جان اگر از هر چه تو بماند نیاز

کار در عشق تو در نور بگویم

نیت بیا تو ام با خود سری حیف شد با تو یاد دیگری

فانور منی نیت جان بگویم فانه ام در از تو بچا بگویم

در کمال است

هر که است کرده پیدافتنه هر نیست کرده بر با محشری

توق دیدار تو در هر دیده عکس خست تو در هر محشری

صفتی از عشق تو در هر خانه وصفی از حسن تو در هر محشری

نور و غوغای تو در هر محشری نور و دای تو در هر محشری

در بر عشق عقل از پا قرار آری این بگویم بود و بگویم

سرنگند پیش چشم شب دما باین نامش اندازم سری

اینکه غم شد فاسد قلب دار باشم چه بگویم چینی بردی

چون کمال شکر در نیاز

نی که هرگز نیاز بگویم

بازت دیده که بر روی عین طبع هر که بگویم بگویم

کرد در زمانه عاشق صادق در عشق ایستاد من است که بگویم

گل شد خراب اگر ز با محبت از خون دیده دامن بگویم

ندیم که زلف تو گش در چایت اینجا در کجاست بگویم

نرم که سایه بگریز ایستاد و اندازم بچا بگویم

ای ای بیغی که خوار با زار عشق  
مسکین جان خسته چشمتان  
خواهد که ز برف عشق آرد زینار  
از کف کمال دیگه لایق است  
تعلانی و جور کی طبع بر رخ شاد  
شست و پست کی بر در کس غبار

باز من هیچ بیم که حقیقتی  
 کس بدین نیست خوشی  
 پیش حریف دل خور را که گویم  
 در یکی دیده بر تن کسی آوی  
 صبرم که لبه آخر ملک را  
 غمزه ای که خود باره چهار در  
 اگر راه نظر تا ده در کلان  
 سیر هرگز ننود دیده ام آری  
 رفت در حنود چو رفت بر لب  
 خنده که شکست لب شری  
 بوی از جن لب تو ز دیگرین  
 ناکه که در ملک با چو  
 کس بدین نیست خوشی

ما کرم کرم عشق تو باز را خوشی را  
تو کنی کسین خدی را خوشی را  
نزار زلف از کند آبی گداز  
تو کنی زنده خرقه را خوشی را

انچه برای دل دیر اندازم پس  
 از جویهای تماشا از چشمش جدا  
 آخر خوب وقت نخواهم بین  
 بگذرم بین که چه خبر دیدن  
 با دیگران گفتن بازی و گشتی  
 کردید تو روی بدو از خوشی  
 دیدم پیش قد تو زفا از خوشی  
 افسانگی دیده بدو از خوشی  
 شمرند ام سر سر خبر بدو از خوشی  
 از به در به ساید دلیار از خوشی

خداوندش که نیازمند از کفش می نهد  
از یاد در پیش نه گفت در خوشی

غنچه‌اش باز در کاس سحر جان  
 صدای تو ایام سخن آرد جان  
 نقش خورشید را بر کرم نقش  
 ای بابایک از دای خورشید  
 کو که شیرین زلفش از خورشید  
 هر که در سحر لعل می آید تو  
 کو نیز ابرو ز سر زلفش از خورشید

موج انبساطش سر بر جان  
 دیشل صدایه در آرد جان  
 سحر کس است ز جوی خورشید  
 هر که در سحر لعل می آید تو  
 کو نیز ابرو ز سر زلفش از خورشید



شکم آید که جو خورشید به رخ زاری  
 تو نام ندانم که اگر صورت بجان  
 خیز جانی ز وجودم کو بپندارم  
 ای که بر او راق مجتبی خورشید  
 چه شمع مدیدی که چه بر آید  
 بجد او تو بنشینم که از اندر  
 دورم از آن که ز تنگ تو خورم  
 لب خراشید باز از غم دل لک زده  
 کس سلطان جهان حال دل خورم

مهر در پرده اندک اگر از پرده دانی  
 مرد از شوخ جامه سبزی نظر دانی  
 پیر از آنی که نظر نماند کنان  
 تیر از آنی که سبزی به چشم کنان  
 گوش بر حلقه نهادن در سراج  
 کوشش بر حلقه نهادن در سراج

که جلد بند ز بندم کنی از تو نام  
 که بدانم که یاری زبان خوش دانی  
 که کوئی امروز نیا ز آینه از سر کش  
 و زین از حیت که خود بدی در

خود خوش بختی کن تو چه جوئی  
 زوای تهای تو در هر سر بازار  
 انتر فوی خج که صد یک است  
 عریض است که ما در لب سواد  
 من بعد خیال تو کنی بشنیم  
 ای که ده کبیر موز تو ندیم  
 بر خیزم و از لوی کوی تو بگویم  
 خالی چه آفاق نیا از تو نمید

منظر میباش بجز از روی تو  
 آنکه چشم لب شیرین تر از آب کند  
 من را اندیشه آرا دهم اندر خیز  
 بایر چه آمد با صبر خود در آید

گشتند برین لغت نویسان کوفی که بهر برورد دیگر که از یاد کند

رخ دلفت اگر کنم ثبت در دوز	شب حدیث آن این ده نوروز
نوحی که گشت بهر صبح	تو از آردی با بخت خیزد
چکن برده تا برخت افند	از گردن خناب عالم سپرد
که باران آسمان از دشت	که بر دل آمد این چمن بوز
رفق دارم به جانم مدد دزد	گویندم که از دیویده بر دزد
مدرس گفتگوی عقل بکند از	مرا خرد به غرض بیاموز

نیز از دشت ای عالم به جوی

با کج غمش در دل بندد

چسبید که در کمر بوی	در خط از که در عالم سطر
گشت آن نیم سحر از که باز	در آستین او بهر کس است
نهید باری که اهل گشت	دین کارون بین که ز جسد
ایر آید ز مکی که گشت از	صد جردان ز دیده طوباه و کذا

کلمه

نور شب جلوه کرده بر آسمان	یاز فتاب است که گشتی سحر
اینا چه بگری که پیش چال تو	خویشید آسمان یکی در کبر
باز که هر شبی رزاق تو بردم	با صد هزار روزیست بر آرد
کجای پرده نافه اندر روانی	چون آسمان بکجی در این صفا

چشم به هر شبی ای یاز زمین

بندار به سحر و چون چشم حرا

کی بگر و چال خنجر که در آرد	بند کمان روی تو را چشم بگرد
اندک بر این به چشمت کرد	تا خنجر لب همه انداک
کوی تو را بجلد بر اینی نس	با آنکه گشت او بهر کس است
کس صورت ندیده و در هر چه	بیم که صورت تو در کجا هست
هری که گشت صوفی چال تو می	تا خنجر اگر حدیث کنم با کبر
از چشم من بهین که بر آید	صد جردان ز دیده طوباه و کذا
از صحن چال تو بگر و چشمت	هر نفس و نفسی که در این صفا
ای زره ز خنجر تو آناه پشته	بر آتش آنکه پیش تو از در کسرا



حسنتم بختی که تو کرد عشق هر جا زدم دل زدم در بار

که اندک نازش را بختی

که هر کس دلت نیازی محض

از کل بخت و کردار من بختی

با لطف تو بخت بر بالین چنان

بر زبان سخن حسرت من بختی

با وجود تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بخت تو که می بختی

بس با المعجیات در رخ تو

ای دشت توئی بر من پدیدار

با آمدن بخت خفته سپیدار

اگر شد دل از تو مشکبیا

آفاق کنم ز بخت دریا

از عشق رخ تو سینه زدن

چو زلف تو کار من برین

مجنون تو تو بلی محض

چندان بوشش به پیش

دار و دل من شوشش

چون دود بود بر پیش آفت

انگاه که آفتاب تابان

چو ز روح روان شست

فریاد ز طره بلندش

کافور دهنش اندر آفت

زبان دود بدیده من است

ز کوه نورد در بستان

چون عمر عزیز در شتاب

کافور دهنش اندر آفت

زبان دود بدیده من است

ز کوه نورد در بستان

چون عمر عزیز در شتاب

کافور دهنش اندر آفت

زبان دود بدیده من است

ز کوه نورد در بستان

چون عمر عزیز در شتاب

کافور دهنش اندر آفت

زبان دود بدیده من است

ز کوه نورد در بستان

چون عمر عزیز در شتاب

کافور دهنش اندر آفت

زبان دود بدیده من است

ز کوه نورد در بستان

چون عمر عزیز در شتاب

کافور دهنش اندر آفت

زبان دود بدیده من است

ز کوه نورد در بستان

چون عمر عزیز در شتاب

هر موی زلف چون گمشد در گردن جان من طایب است  
ای نور نغمه در لب از تو صد رقص بجز عجب از تو  
اشا زلف ترا ز لب و بود عجب از چه شد بیا

ای که کرده بی خبر از تو بر خیز تا معاینه کرد و فایده  
از یاد برد جلوه زلف چون بر باد افتد بهشت سده منم  
من از در تو بای چه سار کنم گوید سر اگر چه غافل از غایب منم  
خواهم که پیش چشم تو بایرم هر آن که کعب تو زنده کند اگر کنم  
که یکت قیامت با کبریا هر دم فایده می دهد که از تو فایده منم  
ماند باز اگر سخن آید حق

از لوح روزگار در روزگار عیانم

برف صدف بگو وقت در خنده شد لب شک خند  
از زلف شکسته ز بیدار پس عهد شکسته و سوگند  
از کف زخم ز سبیل بر خیزد که هیچ مهر رکنه

الدر

ای روی تو از کمال خوبی ایست قدرت خداوند  
در حسن نبود جز منوای عجب یعقوب شد جز منوای خرد  
دقت که چون فی افشا حداله بر ایام زهر بند  
در دلت زبان کفنه نامکی عفت بران نهفته باشد  
منم کن از خیر عفت بگذارم و بگذرای خردمند  
دارم بن صفت چاه باری عرش چه کوه اولاد  
انگنده نیاز شکر کران رقص چه کند شاه در بند  
ای به نامش چو زلف  
سر در دشت نیاز نمکند

پرده محال است بر اندیشی روی تو پیدا شود از در بهشت  
پرده بر انداز که مستوحش پیش خست شکسته بهشت  
روی تو آید خوشبخت نه ز بار بار فایده شکست  
صفت شوی چو شمع بیست جانم بدست بود صورت  
دامن صفت چه بد افتاد ببرد دامن دست است



آتش عشق تو روانم بسوزد / تا که عشق تو در دلم بجوشد  
 پیش خست شمع به نظیم خور / نزد خست تو در دلم بجوشد  
 همه تو در مهر اگر انگشت / نزد خست تو در دلم بجوشد  
 آنکه دلم بسته بیکت تا ره / تا که زین رشت انگشت  
 جسم ز جان پنج ارادت برید / روح زین خست تو در دلم بجوشد  
 سبلی از آن هر صده هر خطه / برقی از آن تا جبهه هر خطه

بجز از حال نیایم ولی  
 تا بگری تو در دلم بجوشد

با دلت سری که در آنست پاره / محروم آنکه زان در دلم بجوشد  
 هم نشانی نمند با در آنست / چایک تا توان غمت از دلم بجوشد  
 ای که ده تو زین هر خطه / بر نشانی تو در دلم بجوشد  
 که تو ز جان سبک گم نه کردی / در دلم بجوشد که تو در دلم بجوشد  
 صد بار اگر کوچه تو زین / در دلم بجوشد که تو در دلم بجوشد  
 بنیاد اگر کنی ز دل من بگری / در دلم بجوشد که تو در دلم بجوشد

آتش

آتش شعله که با لیل نیام / دان بار مهر که بر این رود  
 آبی بر شمع زنده آید بس / بر بسجود آید و بر شمع رود  
 او هر یکند به نظم که دم / من هر یکند به نظم که دم  
 ایل را اگر مرانی بلای جان / ای هر یک که تو آبی بلای جان  
 هر دل خسته گشت در آن / گشتی که نه گشتی که نه گشتی

از آنکه گفت که ز کرم رود نیاز  
 از آنکه گفت که ز کرم کی رود

لاله پر ترانه که از آنست / جام می خنده زان در دلم بجوشد  
 ز کس نمی تواند که در دلم / چشم پاید بر دلم در دلم بجوشد  
 ده که در دلم بجوشد / که دلم بجوشد که دلم بجوشد  
 بر دل من شب بختی / صورت تو در دلم بجوشد  
 حجاب از دیده دل از دلم / حجاب از دیده دل از دلم بجوشد  
 تا غم صبح و غم هر شب / تا غم صبح و غم هر شب  
 طلق در که نشانی تو در دلم / طلق در که نشانی تو در دلم بجوشد

قرمان نغصه که از کشت میزد  
سبز چون سبزه گل از باران

ما زین من اگر گشتی از باران

می کند باز تو را که زهره داران

پوشه این کار با چنین است  
پرده عالم درید و پرده بران

جلوه طریقت باطل قد تو  
نور حق است یا شمع حق

چشم تو با زهرن طریقت  
زلف تو با لاله کشتن

کوششی جویس است میروم  
خال کج لب که کشته نشین

صف زده مو را خط بگردان  
کاس نباتان بر زین

هر ملک کاش می جویس بود  
روی تو خورشید است از زمین

کوی بارای ندای تو کردم

کوشه خنجر کن که کشته نشین

خوش آمد تو بهم هر دو ز کوه  
تو از پادشاهی آن در کوه

فاده هر طرفی خلق از کاه است  
عبودیت هر کدم که نزع کاه

کمال نیست خود صحرای احوال  
که خنجرش صحرای احوال

از این چهره

از آن باده جنت می خورد کند  
که هست لطف تو نه دی که بباران

بزم طایر جانم کجا انگف با  
که شفق تو جانها نماد کوه

دل سگته اگر شد ندای تو  
سردخ سگته اگر کشته نشین

برای قد بلند تو دو درین  
که ره بان تو انین بخت

دل خلص شود از جان و دنیا  
قد کمر لطف بلندش از در

باز از سر نقش خلص شوند

ازین کند به سبیل جان

ز توفیق جگر برآم بر دجتم  
نخود نیست که بیک درو جانم

ز کجا سیدام که کسی بود در  
که دست تو ز کج در کج

دل خوش است که رسته است  
خیال لطف تو با جانم

بیا که چو غیر نشیند  
بخار در کمت از آب و شبنم

پیش کل کوه که نابینا بران  
از در شمع حق می آید

ای عارض تو خورشید است  
دی طره تو سر آشام زده داران



چو زلف زده لایق بیکر بخت  
باشد ازین چشم امید دارم  
در دست باز زلف تا فدا کرد  
کوی سوزی را ای صبح بجز آن  
خال سید بر اندید بچشم  
در خفا بخت زدی کند کاران  
زین خفتن نش برودم  
سپهری تازه بدایک زده  
برای قیام عالم آرا  
ببین گشته در آفتاب

موزن بازرگان زانند فداست  
زنده فداست بکن در سجود  
دو عالم دل زهر تو گدازد  
کوه از سر نقش گنودم  
بند بر برای دیرستان زد  
که بجز آن تو خواه گشت زود  
کسی در پیش او فلان حاکم  
کسی در بنم او فلان چو مردم  
روانش که آن رودی چشم  
کوه افتاد از نظر زانده بودم  
باز از پیش کردم گوشه گیری  
چو آنده گوشه ابرو نمودم  
کوی تو بخت جادو لایق  
خاکش بر دل بوی جان آ

لایق

مدح بر خضر از ان عیانت  
مدح بر چشم ما عیانت  
از آن که شمع حسن لایق  
با هر دو جهان کجاست بخت  
سودای تو هر که را نیست  
اکوده ز کوه و ازین آستان  
ای کوته از غمت روانم  
در سیر بجز نا توانم  
من در فراق دیده بستم  
چشم تو صیبت فلان  
همچون کس از طیفینم  
با رفته خود در کسبم  
شیرین شده نظم سکریم  
نام لب تو بزرگان آ  
ایکده سحر زده باز  
رحم اگر باین عیانت  
گر بخت روان مرا بخوا  
هر لحظه هست از کار و آ  
ای شمع که شب کی بخت  
با کشت دآه عالم خور  
پیدا شدی تو بخت زانود  
کانه دل و جان من بخت  
در گوشه حسن لایق  
هر حکم با کئی توانی  
گر در سپهر را بخوا  
در خدمت تو هر دو آن  
ای رفته زنده تر من  
بازای هر جان بخت

بیای نه تو بر سر من پیدا که خاک است آن  
 حریه داران طغان ابرو در غره اندوخته جان  
 این بیکوس که گشته چونو از روی بیان او  
 کوهش نیاز از چه دامن لاله گشته  
 دانسته صد زبان چه برین باطل رخ آید  
 چشم از چشم زددم شد از این بخت من تر شد  
 بود که چه ره دیوانه رنج زلفش دل چرا دیوانه شد  
 شنیدم نیش جان بر سرم سخن کوزه طایفه شد  
 جفا دیدم وفای منم دغا کردم بجایش برتر شد  
 غمی از غره غمی نه احم زدن شد احم برتر شد  
 گزافم خوب اددل رخسار نمودم صبر تا پیدا کرد شد  
 ز غرق تر که با بخت نیاز از روی عالم بخت شد  
 خجسته لب کتا برانم دادند بودم اندر کس قد نیازم داد

زنده بودم یکی غمزه جاکم کرد تا که مردم یکی خنده جانم داد  
 دلم بگذاشته کردند که از این بخت تاش هر سهرنگی چه از اینم داد  
 تا که بخت نهانم برود دادی چشم بد دور گشتی چه از اینم داد  
 نقد دل صبر دانه از کوه نقد بعضی دیده خونبار برانم داد  
 این خم خورده خوش در خم لعل با خضر کایت از اینم داد  
 دلم از غفلت آید کردی پس صد کا بر از اینم داد  
 هر سر نه اری که هر کلم تاش بی زنجی صفایم داد  
 هر صد جود و خجسته یکی ایوب کجا با دانه از اینم داد

بیکسید بخت زدم صفت نیاز

که از غفلت منم دادند

زنی که مکه چون رود رانام برادر زاده حیا حسن نام  
 نموده ام بفرق خون جگر که در جگر است مودع نام  
 روی نیم صبا ی بخت نام زمین از جوان لطیف نام  
 بگو که جان بخت از با غم نام این دوسل نیست بخت نام



کند از مرغ نوا آواز بهیچ  
که در طرف کسی نرفته و در اندام  
اگر بگوید که بگویم  
که بگویم ترانه چون تو خوانم  
بگویم بگوید از خودم بگویم  
همی در کسی نرفته و در اندام

در هر کس نرفته و در اندام

که در هر کس نرفته و در اندام

بگویم بگوید که بگویم  
پرده بر دارا از روی بگویم  
دل که بگوید که بگویم  
بگویم بگوید که بگویم  
از دانی که بگوید که بگویم  
بگویم بگوید که بگویم  
بگویم بگوید که بگویم  
بگویم بگوید که بگویم

طایع ملک باز از دست بگویم

در هر کس نرفته و در اندام

بگویم بگوید که بگویم  
بگویم بگوید که بگویم  
بگویم بگوید که بگویم  
بگویم بگوید که بگویم

السلامه

لا بد که نرفته و در اندام  
باز از روی نرفته و در اندام  
از برای دل دانا بهیچ  
انچه رسد از لب هر آینه  
مانده از کس بر لب هر آینه  
بگویم بگوید که بگویم  
منهم از لب دانا بهیچ  
بگویم بگوید که بگویم  
کف در صفت بگویم بگویم  
بگویم بگوید که بگویم  
در هر کس نرفته و در اندام

خانه دل که بگوید که بگویم

بگویم بگوید که بگویم  
داد و از برای نرفته و در اندام  
بگویم بگوید که بگویم  
بگویم بگوید که بگویم  
بگویم بگوید که بگویم  
بگویم بگوید که بگویم  
بگویم بگوید که بگویم  
بگویم بگوید که بگویم

تو بگویم بگوید که بگویم

ادبانه عشق بگویم بگویم

مرا بچشم جوانی چشم جوانی  
ولی چه بود که پیوسته از طرد  
بگرفت تو گواهم بخت و جود  
که چشم من هم طوقی هم سوزی  
بگردید اگر خط مقدم ده بگو  
صلی بکشت بکشتی که مری  
بر طرف که چشم من تو مقصد  
بهی که که نظر بکشم تو سخطی  
من از غم تو سر اگر نوازادی  
من اقبال تو هم اگر مستوری

حسن اگر نیست خبر از این بار بار  
حق اگر نیست دیگر کار بار بار  
اگر آن محفل که نایب عاشق  
چهره خورشید فلک روی دیوار  
نقد لب گویند حبیب بر لب  
بر لبی امن خرم دارم که در بار  
که به طوطی کاشیت زدن کلاه  
تا بخت و جفتش که گفتم ببار  
دیده کرد و با دیدن خورشید  
بگریم بر حق در عشق ادب ببار  
خواهی از هر بریا بر مراد کار  
حاجت من سبکی در دود ببار

خود ز نهانی بیازار کس جان عشق  
بر کسی نبود یار از هر کار

است در محرم زلف تو را زنجیر  
کرده هر حلقه زنجیر تو بند است  
که مطلق و در جهان رفت نام  
استین زلفی که بباری بخت  
منصور شود بخیر تو در دیدن  
صورتی خرم تو ببارم که ببارم  
که بعدیم ز دل حق تو زبون  
عطر برین تو اندر تو که ببارم  
چشمی نیست که سینه تو در کس  
که کاشی ز آبروی تو ببارم  
تا که چشم تو از غم هزاران  
صفت زلف تو ببارم در جبهه

تا ابد کم شود مهر تو از این بار  
که از این عشق تو از این بار

دارم از این عشق تو خور زده  
روشن شود آه من شده هر جبهه  
بکسی که بخند اخلاص وجودم از رخ  
شعانی ز دل منج از دست بکسی  
سرد با سرمه از کوی تو نشینم  
چشم تو ز لایق تو ببارم  
من تمام ز طیف تو ببارم  
که از هر کس نیست عمر بکسی  
مستوئی بکسی من کلام ببارم  
تا که برده ز جبهه تو ببارم  
لافت بکسی نیست که تو ببارم  
که از این کلفت از کینه تو ببارم



ازوقی قدر بر دوشش که کند / گویا آرد دران شیرین بختی

آدم بکشتن بر سر کمر زین است / کوه صفت بزد هر که چوین است  
اکلیت که سرورده بر آرد در / سرای برین پیش رخ از دین است  
نیز این سخن عنونه که در غمر در دین / سین بدن دلاله روح در دین است  
نایاب که کف تا قه با خسر خود / با تریخ جلی آمده بجنبش است  
کوه که کرم رخ پیش از این است / در سر کرم خود سرش از این است  
ششم شمشیر برین غفلت خود / روی خوش آفت جان از این است

مانند باز از زهره او صد زین کن

کاروش سلطان دارده در این

بکر چوین رخ طوحي دین خود است / که دهنش هم از خون دین کلان است  
خون چشم که از کف لب روده / روان برکت از کجا دوری کلان است  
کدام بخت از کف کرده پایدار / که از رخ دین شهنش از کلان است  
سبزه شوق که برب از این است / که کلمه بر زور دین از کلان است

کدام آرد

کدام شوق کن ره بر بند / کز آب دیده کن روزگار شوق  
خود ببال که در دین است / هر که چوین است باقی شوق

چه لطف است فانی با آرد / زینکه از خود در بخت شوق آرد  
نوران کجا از دنیا دینی که آرد / هزار دین با دل در چه زود آرد  
کوه بر آمده جو شیدای از کوه / که هر سجده از این چوین آرد  
سکه دین بخت لطف از این است / که عمارت دین با چوین آرد  
ندب جان غریبای غریب در / با که خانه دل شوق آرد  
کدام سکه دین شمع که از کوه / کشید شمع از شوق آرد  
رسول دیده من رخ را چوین / که کاشنی دیگر که از طوفان آرد

زیم عدل شوق است آفرین

نیز قوت در دین شوق است

نماد که کسی از حسن چوین دیده / کز این که در دین چوین دیده  
جان خیر از شوق از دین / دل خیر از شوق چوین از دین

جود قدر با لاهی سیر بر خیم کرد  
 بد تو نور تو ز روح خود نشسته  
 تا که صبر خفا زنی از تو نام  
 چنانکه نامت جانش نهفته  
 گرسندی که طوقا که خوشتر  
 دیده ام تو توری که هر چه  
 گونا راز با قدس شکر از لایق نه  
 قدر از صبر با کس دیگر نهند

ای کجاست سر صفت ای عزیز  
 با نایب که گشته و نازی و دزدی  
 زلفت که گشته عجز از  
 چنانکه گشته روی تو زنی  
 رویت بهر دانه چشمت که در ده  
 نه نموده اندکی و ماهی  
 یا بر کن را بهم و یا غرق می شوم  
 در بحر عشق نیکنم که گشتن شادی  
 مایل نیم زندگی از خود دمی  
 خوانم هم ز جگر تو سر زنی  
 خوامم که خفا بی تو باشم تمام  
 کمال هم در کنده کجاست با تو

که نوزد بقیات کسی الا کجاست  
 سوختم من ز قیام تو بخت نسیم  
 با کاهوشی از نسیم تو زرد  
 کمالی نهفته در خم شده بهم نسیم

فانی

جان با لب لبابت سینه  
 دل من با رخ آتش لب لبابت  
 این به چشمت که پیوستن از جگر  
 کرده از راه جز صورت خود را  
 هم چشمت که گشت برون خط  
 کلکی خیز از کاکش لب نسیم  
 قصه عشق من حسن از روی  
 امیدوی که گفته بدو از قیام  
 زندگی دوز کوشش تو که زنده  
 هر که بیست بود بریده به تمام

بر روی من لب لبابت سینه  
 وین طرد که با رخ آتش لب لبابت  
 در روز قیامت نشانی  
 بجزان ز کاه از کس طاعت  
 ای خسر و غم این ده از کشتن  
 کاه با دین تو از کاکش لب نسیم  
 صریح زبان نه در مردم بکاهی  
 ما را بهر حد که رسد لب لبابت  
 در عین صفت تمامت دلی  
 نسیم چو نشسته که از کاکش لب نسیم  
 خبر کف من نسیم که شسته کف  
 بکده به سید که مانع چو کف  
 با آنکه تو خود درده از کاکش لب نسیم  
 هر دم به بیار زجه از کاکش لب نسیم



آنچه نکرده از کمال بر این است / ای که داری بر این کجاست  
 شد گمزان که ز تنم نفیست / تا زلف کتب آینه جان است  
 دل کف برین کار چشم بر آهوش / بختن صید کنی آن کوکب است  
 فانی از آسم نشین کار بیکس / غافل منمیدم که نشین بخت است  
 سینه دار عشق روی چو سینه رخسار / پس چرا حشر شد در داد و دهوی رود

گشودم دیده منی بهر بوم / در صحن آینه صورت نه در دم  
 لبش می بکشد انوی را یک / دامن نقش لکنت لفظ کرم  
 دلم عشق چون شیشه شکست / شمع در چراغ چون آتش در دم  
 رخس در درانی منع بخت / لبش در جان فراقی لفظ مقوم  
 بین درز لغزش جان شکن / که در این نقطه اسرار می نمودم  
 بر دم اذنه شهودم نه بخت / پیش از نه موجودم نه مقوم  
 نه و عشق را طبع دارم چرا / نه محرم از درشستم نه محرم  
 نیازها در ترکان جبار / نوبه لبس بر عشق مکررم

ای که نکرده از کمال بر این است / ای که پیش ناز و غصه دم نیاز را  
 شد گمزان که ز تنم نفیست / بانی عشق پاکت بین عاشق نیاز را  
 دل کف برین کار چشم بر آهوش / محبت بیکس کن بند و بند نیاز را  
 فانی از آسم نشین کار بیکس / چه سر کوی ما بود که از روی نیاز را  
 سینه دار عشق روی چو سینه رخسار / با تو که نشین از زبان بخت بیکم نیاز را

بختی بهر چه در کمالی بختی

در بخت کین می کلام دل نیاز

نبش لب بکار از جور جفا چو دل / دای بر جان دل که نورانی  
 دل سخت دلم غمک و لاش / دل تو چو دل من دل چو دل  
 دلم نه که از دست زخم کرم / وقت جان دادن اگر که کرم  
 سیدم جای در کجای بی بخت / که بود در دل خون نشین کرم

زخمهای تو از آنکس ناید نیاز

که در اندام بر زخم در کمال نیاز

سرکاران از دم زار درین بیکداز / حیفان عمر کرامی چنان بیکداز

کرده چون برادر از همه جدا گران  
بر حق تو که در غم من بین مسکند  
کن لب زبانی تو در آغوشم  
اما رشتن بر چون بر من مسکند  
مهر خنده تو در گنجه خجرت  
جدی برده برین صرخ برین مسکند  
روغی که ستودن تو در خورشید  
تشنه لب تو از آتش من مسکند  
ساک که بی تو در غم خفته  
جان تو بر سر خط من مسکند  
آورد تو بار من در دلت  
کی بیا که من در خجرت مسکند  
اندرا بوسه می دهی

خون من بر نیاز آتش خجرت نوزاد

چند اراده بر آتش خجرت مسکند

کفتم ای از دنا ترش من نبرد  
از خجرت تو در آتش من نبرد  
آنگاه بر چه کوفت من انصاف  
تو آتش تو در آتش من نبرد  
برنی از آتش تو در آتش من  
پروای پاک از آتش تو نبرد  
من نبرد از تو در آتش تو نبرد  
بر تو که آتش تو در آتش من نبرد  
نیک تر گان زنده آتش تو نبرد  
مسکند که آتش تو در آتش من نبرد

قربان خجرت تو که در آتش من مسکند

هر روز در غم من که خجرت تو نوزاد  
در جرم که عاقبت اینجا نبرد  
عقمت تو در غم من که خجرت تو نوزاد  
کز این هر چه که تو در آتش من نبرد  
نه جدی که در آتش تو نبرد  
نه جدی که تو در آتش من نبرد  
از دل مرا خجرت تو نوزاد  
چون آتش تو در آتش من نبرد  
عمری تا مل جل چون بر در آتش تو نوزاد  
کاری کن که آتش تو در آتش من نبرد

خون تو در دلت دل من خجرت نوزاد

اندک که بفرار شد آتش تو نوزاد

فصل آتش تو در آتش تو نوزاد  
اگر در دلت تو نوزاد  
هر چه آتش تو در آتش تو نوزاد  
از خجرت تو در آتش تو نوزاد  
سرو به خجرت تو در آتش تو نوزاد  
کند در دلت تو نوزاد  
امام شهنشاه که تو در آتش تو نوزاد  
اگر در دلت تو نوزاد  
نیک تر گان زنده آتش تو نوزاد  
مسکند که آتش تو در آتش تو نوزاد



بناز از راه شهرم نمی گذارم  
من در می دهم می داد و ده

اول عاصی عشق تو دهم کرد  
ای بی خبر چمن طالع داد و ده کرد  
را به سانه خوم که بخورم  
کی خب نه تو اندکی انصاف کرد  
من جدم می خوا که در میان کرد  
نارنج از جامم صدم گفت در دهم کرد  
منهم از خنده را به دهان کرد  
حلقه لعل تو زین دایره پر دهم کرد  
خون باره غم دل هر دوئی کرد  
چهره زرد من در دیره پر دهم کرد

سوال ازین

تا سراف برین بر بخت هم داد و ده  
داده بسیار برین می من بستم

جواب ازین

سبب از تره ام آند و بستم  
داد و ده یک می درانی من بستم  
با سر کوبی تو عهد برین می را  
بسته بودیم ولی گفت بستم  
کرد پرستند او به جز از تو  
آنکه بر روی تو ابدی تو بستم  
را بر آن تیغ کشید و بهم چسبانت  
چکند از پرستند انید و بستم

که

که از صفا نظره شکنین بکن  
بچون رسته خیز ازین بستم  
ای بی مایه دل را که چنان آندازد  
بزد باد کن طره چمن بستم  
هم در حلقه لعل تو بزمین غم  
بکمال جمع درین دایره بستم  
تا بناز از این شیرین تو دور افتاد

چون یکس نیز از خیرت اندیشم  
چون یکس نیز از خیرت اندیشم  
صبا را کرده در چرخ زار چرخ  
که دیو روی ستان بار بستم  
هر از آن صید را از بار در ادوی  
بصدانده حق جان چمن بستم  
اگر بزم بریند باقیم نمی بر  
نخوام کشید ایدشت خاک بستم  
مرا می هر که چوین به میان بستم  
نقش هر که چوین به میان بستم  
تا بناز از تره در دایره در کوکب بستم

بیا چشش روشن کن آب از تره

لحاش بر لب صفائی که درین آید  
دل کم گشته بار از گرم بستم  
سرشت و حسنه بچون بیداری  
بکجا می علی نامه ازین بستم  
در دایره از پرستند عشق خالی  
عشق آن که عازم کم ازین بستم

مقصود نداری از ازل و لغت و نام سرود  
مگر از روز تو خفا کی دانستد ماند

عاشقان را تو اگر زهر طاعون بیا  
بهر چو شهید بگردی کف نمیدارد

نه بیا ز سار حشمت چار  
که به کس رسد به کلاه چین پاز

لکنته غمزه خون دل من در دای تو  
نمای چهره که به سرم برای تو

تو که کج لطفی و جوان سبزه  
نوشه و کج صبی و خرم کلاه

ای مایه جو کس در شستای من  
بکار کنم از که شستای تو

هر شب خود ندیده خواب من  
تا بهم از تو در دشت سرای تو

ای شهر ازین نظری که به  
عمری است سید و دل من در تو

ایما برون تو کی که چون باز  
جان که هم به لب لبای تو

از برای کسری داری که من  
جای دل بر سر دای تو در دل

تا که این منصب به دار تو  
به شمع غمزه هر که شمع غمزه

دیده کس که نه تا محرم از تو  
چون شمع غمزه هر که شمع غمزه

الغز

از غمزه زانکه رود عشق دل  
کز آن کجا مرا غمزه و خست

ای خوش جفا شویدی به چو  
مکن نبود مارا دور از تو شکلی

کمر زدن تو مقصود از رنگ برون  
چو رفت و غم فرود تو شکلی

ای با و دشمنان از خانه بروی  
در هر طرفی که غمزه غمزه شکلی

روزی که تو را می بودم که  
اکنون حکم کز تو شکلی

نهض جان دل از دل تو شکلی  
نزد تو منزل در دای تو شکلی

کویت بهشت لطیف هر شب  
زهر چیل ضرر کند تو بهر ازانی

هزار بار تو نم برستان تو را  
اگر قبول نمایی و استغفار

صبا ز قش از باغ تو شکلی  
بگریم مرا تا کجاست برسانی

خسته مدرسه ای که من شکلی  
شدن بدر که جان بدی قدم تو شکلی

چه اوی دوست ندیدی که شکلی  
چه در رخ لونی جان تو شکلی

بنا بر آن چه بدی تو شکلی  
چرا دوستی که شش تو شکلی



دشمنم که نه بهمانی بود  
شکر که عجب اتم ارزانی بود  
دل پریشان کنم طایفه اند  
در چنین بزمه نشی جای پرانی  
هر کسی نزل خود کند آید محسن  
از چه در خانه دل از بی و پرانی  
خبر عشق پرسید غریب ازین  
که در آن کجاست عشق طرانی  
اشک را دل جان من چای بود  
دلبر با که در انقضا بهمانی بود  
از لای سخن غمرا گفت باز  
کوشش شد از او چای بیانی

بر دانه غنچه دگر از پیش  
گفت قریب و غریب خرامش را  
در بزمی تو بر سر دیوارم  
بیک در سینه اندیش دل پرانی  
کریمم سر زلفت بختی  
که در جوی ابد هیچ نیاوری  
در خیال از خیالی شده ام که  
با خیال تو دوست در انوش  
نشوم غریب زبانه سخن  
عشق بیاید که رنج در انوش  
زین دست که نشد در دست  
سرم را که ای شده و در انوش  
من از غم زخمت را بجای تو  
چون یار از غم عشق از انوش

همه پیش برانیدل شیدانی  
هر کجا بسری بی خبری در غانی  
سزاند چلت که چه رسید بهر  
نور ای تو که نفع نمانی  
گفته هر سوختم دیده غیب  
بایدش این چنین اینه زبانی  
که بایم شده ام شهر بر انوش  
بدو عالم ندیم عالم رسانی  
از بی دبری از هیچ هم حلقه  
دارد از لطف ده چشمه زبانی  
زسم آخر چه بر لطف پرانی  
دل از عشق سر بردانی  
گفت را که غمزه بر جان من  
چون قدر که مردم در انوش  
دادم از عشق جنت در دهن  
در کار تو که دم همه زبانی

خبر از آن کس با که در غایت  
نه توانی که ز دل برده زبانی

که نقی کجا از میان کشید  
که گویم در دست صانع کشید  
بروش با که در روز دلی  
تافتش نشد چون کشید  
با من و عشق سر دلی کشید  
که سر بران از هیچ کشید  
نمیزد نقی در دلم این  
که نقی کفر را بدین کشید

بهر کاشن گوی تو عشقش / شال روغن روان کشیده  
بر پای گرفتارم گرفتار / که مرخص لوح را دانه کشیده  
از دردت میکند منت خایه / که کس هرگز نه از دردمان کشیده

چرا از دیده از دستکار

باز از کس غریبه کشیده

بهر عشقت اگر ره بسوی تو برم / ز شمع روی تو لوزی کوه طربم  
ز کجای می نوید گوشت کف نمید / سجد سر من از بهر چشم خود برم  
وقت حرکت بیا لعل من / روا مدار که این آرزو کور برم  
دلی که نیست بر کف من / چو کند اگر از حضرت تو دور برم

نیا رازان ز نقش تنی دهم از دست

که چون کلیم زلف روی بزم

کسب کران عمر من / در کمر روی ادبی ز بخت من  
منظر من از ادبی بخت من / آه می خورم ز بخت من  
هر روز من چو بهر دلی خوا / روی بیا بمان مبارک ز بخت من

بهاره

بیدار بیت چمن تو عالم گرفت / لکن از تو چراخت شربت  
عکس تو با طریقت که منظر من / نقش تو با طریقت که منظر من  
سپل عشق خجسته را در دل من / خانه دران با طریقت که منظر من  
شعر با ترای است از کف من / معصیت من را حجت بفرست

اگر بخت کوب مرا وطن شد / چرا چه در خون دل تو من شد  
خوش است آبی که در دهن من / مثال خضر عالم نصیب من شد  
روایتی زیبات کرا بود برای / حجابی ز دانات کرا بود  
کو زهر سوز تو را بود اندام / مگر ز روح مجروح را بدان شد  
باین لطیفی و جوی دنیا کی دلی / سر که رسته جانهاش بر من شد  
کشسته حال و پشیم از سر زلفی / که مدد از اویش در بر من شد  
شبه روی تو مهری ز دهر / شال قد تو سردی ز دهر شد

عزیز ز زلف تو زلف من

لطیف زلف تو زلف من

۵۱



شوم فدای تو از دل من سپیدی  
مرا پیش تو کی یاد خوشی باشد  
ز شوق این شیرین سپهر پرانی  
که غیر منغمسم که کوکب باشد  
فرشته آید اگر نایک از من بدم  
کوان بکین سپهران پیش من

خوار بار نمودم ز جوش ناز

سجود دیده خود کرد مرا دل ناز

بکلفت لب بار نه شد شوقم  
کای بدست دلم و کای در آ

کای بود دیده ملک مراد  
کای بکین کون حدت شعرا

نفسه و ضمیمه پند و بی قرار  
از افکار کس از دی صوم

در من پس بخت خوش خور کرد  
آن ارم که گرم ز آگهی آ

سکندرم که از پیش خشن نه  
بها نیست از دل من کس

ای نه حسن که از عجز چون  
چون سایه در رخای نور صا

شمع از چهره که از رخسار  
بر دل من که نه با بوسه ش

بها حدیث عشق نم نایب باز

از خون دیده غرقه با بر نفسم

دیده ای سرشده بر پای او  
کاشکی من بودی بر جای او

آرزو دارم که با شمع خاکراه  
نمکه روزی سرنگم از پای او

رسم ترا ندادم او از طاعت  
سخت تر از این دل عاری او

سرخ تر باشد ز خون عیان  
هر کای روی دیدار خوی او

مرغ با شمش بود دل چیم  
سخت زوایک بر عیان او

جان و دل کم نام در بار او  
عقل و دین بقدر در بار او

دکشن اینچه دیدم سوختم  
کز حد در بری کشته عیان او

من اگر نبودم کی زلف  
دادی بکس رخ زیبای او

کرد روزم را سیه در چنان  
چون لب لعل بر رخسار او

در دهانت شمع ناز

در دهانت لعل روح ناز

چون شمع از دیده زرب زبانت  
نمی خالی من اگر سر از زبانت

سبب خوش دهم مقول کای  
کی من بود اید که نغمه دای

چنانچه بزم من مال خنده برون  
مرا چون شمع بادان بغیرت

نم که روی منم از راه خودم  
و کز نزل کلمات منم میل از آفرین

سوی سر نهادم نیاز دارم اگر نازم

شش دریا بیاورم غمش دریا بیاورم

که با ناله که بر جان من ششانی  
با همه سنگدل بر ششانی آید

خبری از دل که ششدارم  
لایق لغت تو بوی گل ششانی آید

مصحف عشق تو خورشید که در آید  
در حسن کوهان همه آید

در تو جمع از غمت که در آید  
از غمت در بهانه غمتی آید

کنت چنانکه سر سبز است  
رقی عشق همه بر کون ششانی آید

برو تا چند که جود با جوی  
تا ششیش ز رخ تو بر آید

و شش کرد از تو جوی  
که روی عشق تو در درون آید

نوکائی که دل خوشه  
به سوی تو پس به جوی آید

هر که خور حبیب است که در آید  
و کز لطف تو به جوی آید

اخرم که می شاد و شش  
بر خلدم از در زلفانی آید

با دیرم برین سخی ز نیاز  
عبودگی می اندر بر آید

چون شمع ترانم بر کون کشتن  
اگر صد دودم در جان تو جوی آید

اگر در ما در بودی غزل آید  
ز کجای من بودی بهر آید

خوش آمدی که بمان آید  
اگر کرد در آید بهر آید

طوبی که بر کون کشتن  
در خنده بیاید بهر آید

کزار خود را دم می پس کشتن  
و کز تب من از کرب آید

نیاز از روی جویست نظر هر کون

اگر از ما جویست غم خوی آید

اگر کون جویست بهر کون  
که لطف به جویست بهر کون

بدی که بر کون راقی است  
اگر از او که کند با تو جوی آید

روی که کون است بهر کون  
اگر از او که کند با تو جوی آید

اگر از او که کند با تو جوی آید  
نهال صبر از او که کند با تو جوی آید

سرازه دلم از او که کند با تو جوی آید  
بب بود از او که کند با تو جوی آید

از او که کند با تو جوی آید  
که کند با تو جوی آید

اگر از او که کند با تو جوی آید  
نیاز از او که کند با تو جوی آید





محب ابریزم نور چشمش / کسی که با تو درخت کو خوشش  
بیاد تو هر جا که بجای تو / نهال صبر من در درختش  
نسیم صبح دامنم هر آنوقت / نشسته ای در این بستانش  
مگر گوی تو آید بکدام / در چاک کرم بر می ریش  
زلف برخش به روی آل / از این سیل شوم شیش  
منیر کوی تو بکشت باغش / کی خاک کسی یاد ابد لاشش

نیاز از هر دو همه سخن نیک است  
مگر که سواست مدتی نماند

بجز روی تو که زلفش صده کرايه / من نه با بوم بام تیره برادر  
را روی در می بینم بهر روز و در / محاسن کجی در ثنائی پیش برادر  
مگر بجز تو که منمید گوشت را / مرا که سیل بکشت از درد و درادر  
عجب دارم بندهم چه در سنان / صفت هر دو جهانم کوشی مختصر  
از آن دلم شده در سحر جان / بای پس از در کجدار در برادر  
در صحن دامن چرخ و خوش / که هر که فواید از این پیش برادر

هرایم در بر سر زارینش / اگر بدمام تو شب بریده بپوش

ای نجات را بهر مرد قیل / کردی پست خوان شایان قیل  
سینه موی بیاخت جان سوز / نشسته آب دماست قیل  
سازای از رخش بر می عجب / تا روان از دیده ام بر قیل  
دوستان را حاکم در دشت / بر سر موی مانده ابر قیل  
عق زکلی سینه بر روی / بسیل را کی سینه بر قیل  
زان کلمه هر جان افتادگر / آتش نرو و گل شد قیل  
تا که این آرد زهر عین / رویش آمد کف سری قیل  
خیزد ز تو زلفین تو / من ندیدم از من ابر قیل  
عکس رخ تو از آفرین / با که دست سری اندر دین قیل

در کوی طبع مردن نیاز

چون نه مرده او بقیل

بعد کس مستغنی از یاد پی / بعد کس نگرادم که رخ باو پی



قدم بکشت گویی ناز که نهاد  
کلاه کوشه خوبی بکشد که سنگینی  
شی شخفت بستر سری رفتن  
بی نوبت غریبی نماندستی  
روا من نو ازین سر رفتن  
چرا که چه صبرم شکسته بستی  
بیا که پرسم از الف که چه بزر  
بان در چشم گویم که از ازای ص  
چه کرده ام بی یک نام بزر  
چکفته ام بی یک نام بزر  
بدیده در این سینه مویه  
در بخت بدم که چه بود که بستی  
زینم آنکه بخراب باد و بدیده  
کلاه در راه خواهم بکشد بستی  
چیزی در جوی زین بکشد بستی  
نظم نیکو بستم بستی و بستی









